

بين بهشت و دوزخ

جلد سوم

دکتر فرناوش اعظمی بنابی

نیویورک ۲۰۱۰

پیشگفتار

این مجموعه منظوم زمانی ضمن معاشرت با دانشجویان و پناهندگان ایرانی در استانبول و دراصل به نیت تبلیغ آنان به شکل قطعاتی جداگانه تنظیم و تقریر که موجب نشاط و افرحاضرین و نوازش و آرامش خاطر این فانی میشد بعد از قریب ۲۰ سنه در تابستان ۱۶۵ بدیع مطابق با ۲۰۰۸ میلادی به شکل کتابچه ای در ۱۱ بخش تدوین گشت و چون حاوی بعضی مطالب علمی و عرفانی مندرجه در کتاب مفاوضات بود به مناسبت مراسم بزرگداشت یکصدمین سال انتشار آن فارق بین حق و باطل به مجمع عرفان تقدیم شد.

در بقیه ماه های همان سال با مراجعه به اوراق پراکنده و تنظیم ابیات جدید ۱۱ بخش دیگر علاوه شد تا تعداد بخشها به عدد مبارک ۲۲ بالغ شود با نیت ابراز ارقام ابجدی حرف اول دو ظهور الهی متوالی باب و بهاء و اشاره به

آیه ۲۲ سوره الفجر قران مجید که می فرماید:

"وَجَاءَ رَبِّكَ وَالْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا" (جلد اول)

در سال ۲۰۰۹ نظریه ملاحظات حکمت و بیان ۱۳۸ بیت (بیشتر از بخش

۱۲ و ۱۳) حذف و و بقیه باز نویسی شد. (جلد دوم)

در سال ۲۰۱۰ به همین دلیل بخش ۱۲ و ۱۳ حذف و با اضافه ۹ بخش بقیه

تدوین این کتابچه با ۲۰ بخش خاتمه پذیرفت

همچو برف زیر نور آفتاب	سالهای کودکی عهد شباب
تیره ابری روی آفتاب شد	رفته رفته ذوب گشته آب شد
گرچه گاهی تلخ گه شیرین بود	وه چه خوش آن دوره دیرین بود
نقشی اندر صفحه دل بست و رفت	تلخ یا شیرین همه بگذشت و رفت
همچو تقوای ملایک نی زها د	نقشی از تقوای خالص بی تضاد
و آن همه عشق و سرور و انبساط	آن صفا و سادگی شور و نشاط
گم شد اندر هاپهوی حاسدان	همچو آهنگ سرودی جاودان
غرق نورو نغمه فرخندگی	باغ گل بود و بهار زندگی
صد هزاران مرغ با آهنگ خوش	صد هزاران گل به عطرورنگ خوش
نوجوان نغمه سُر چون بلبل	عشق پاک نوجوانی چون گلی
باغ گل را کرد زیر خاکسار	باد سردی ناگهان از کوهسار
نوجوان شاد را افسرده کرد	چیست آنچه عشق را پژمرده کرد
دوستان نا نجیب یا والدین	فطرتش یا سر نوشت یا شرع دین
شد اسیر مکر اهل قیل و قال	نوجوان از سادگی و شور و حال
مرغ دل را کرد اندر پیله ها	قیل و قال اهل حقد و حیله ها
غرقه در حزن و غم و افسوس شد	مرغ دل اندر قفس محبوس شد

نغمهٔ عشق و فرح خاموش گشت	با غم هجران چو هم آغوش گشت
وانگهی دل شد تبهارو پلید	عشق اول شد ازین دل ناپدید
دل چو خانی عشق همچون پاسبان	دل چو باغی عشق همچون باغبان
باغ را سیلاب غرق گل نمود	باغبان چون ترک باغ دل نمود
دزد اندر خان دل منزل بکرد	پاسبان چون ترک خان دل بکرد
عقل از وسواس وی بیمار شد	عشق رفت و نفس تن بیدار شد
بس معانی عمیقی نقل شد	بحث سختی بین نفس و عقل شد
شرح اندر دل نهفته راز کرد	هر یکی داستان خود را ساز کرد
زا نقیاد عقل غرق بغض و کین	نفس فرزند طبیعت خشمگین
شد اسیر شک و تردید و ظنون	عقل فرزند شریعت بود چون
ضعف دل وی را نمود غرق تضاد	زین شک و تردید ضعف دل بزاد
دیدهٔ بینای نا بینا کند	نفس کو انکار هر معنا کند
خود قوی میدید اندر کار خود	بی شک و تردید در انکار خود
نفس آقوی بود در اغوای خود	عقل اسیر ضعف در تقوای خود
دست بسته گوئی افتاده به حبس	عقل اسیر پنجهٔ قهار نفس
روز و شب در زاری و آه و فغان	اندر آن زندان نفس بی امان
بر نجات خود امیدی می بدید	گرچه گهگاهی نویدی می شنید
غرقه در آن حالت بیچار خود	لیک از ضعف دل بیمار خود

ماند در وادی حیرت در بدر	سالها بگذشت عمری شد هدر
کشتی بشکسته و لیل سیاه	غافل از دریای پُرموج گناه
کشتی جان بی خبر بشتاب رفت	ناخدای کشتی جان خواب رفت
گاه در اعماق گه در اوچها	شد اسیر با دها و موجها
عاقبت شد پاره پاره چون صدف	گیج و حیران با شتاب و بی هدف
جان برفت و ماند جسمی بی روان	فرقتی افتاد بین جسم و جان
از حیات خویش بس بیزار شد	جسم هم چون پیر و بس بیمار شد
کو صفا و انبساط سادگی	کو جوانی کو نشاط زندگی
آه بر آنچه ریود دزد گناه	آه صد آه و هزاران آه و آه
کو زمانی بُد چو شمسی تابناک	آه بر آن قلب صاف و ذات پاک
همچو پشت ابر مخفی آفتاب	لیک اکنون مانده در پشت حجاب
نیست شری در نهاد ذات پاک	ذات انسان نیست از دنیای خاک
چون و چند مخفی را ز نهان	همچو مجهولات آغاز جهان
هر چه در را برد را شرا راست	ذات انسان کنزیرا سرا راست
بر صفا و پاکی نو با وگان	نیک بنگر بر رُخ نوزادگان
باز خوانی از رُخی آیات را	تاعیان بینی جمال ذات را

۱- جهان در این کتابچه اغلب بمعنای کائنات آمده بعضاً هم بمعنای دنیا

بی خبر از شرّ طفل و نو جوان
در پی بازی و تفریح و نشاط
لیک عُرف و عادت و آداب دین
بر نهاد پاک وی تأثیر کند
زین عَرَض بر جوهر پاک روان
چونکه هر چیز و کسی اندر جهان
هر زمانیکه شود عقلی پدید
خواهد او را منحرف سازد ز راه
نفس هر فاسد و را یاری کند
عقل فرزند شریعت قد کشد
جنگی آغازد میان این دو د یو
تا نگیرد نوری از دنیای غیب
چیست اصل و منشأ نور نهان
آنچه نیروئی بُود "ما فوق من"۳
یا که فریاد ی ز اعماق فوآد
یا که ایمان یا که ایقان یا امید
یا که عشقی درد دل پیرو جوان
یار فیقی مهربان اندر نهاد

خَرَم و شاداب در جسم و روان
غرقة دریای شوق و انبساط
دوستان آموزگاران والدین
معرض تعلیم و هم تعبیر کند
عقل زاید در نهاد نو جوان
ضدّ خود را با خود آرد از نهان
می شود بیدار آن نفس پلید
با هزاران حیلّه و فکر تباہ
عقل را درخفت و خواری کند
بر تبه کاری انفس سد کش
عقل پیوسته اسیر ریب و ریو
باز مآند در ظلام شک و ریب
مظهر حق خالق هر دو جهان
یا تجلی حق اندر ذات "من"
بر علیه کفر محصول فساد
یا که ذوقی یا که شوقی یا نوید
یاورجان و دل و روح و روان ۲
یا که تنها یاوری اندر جهاد

آنکه گهگاهی نویدی می دهد	بر نجات "من" امیدی میدهد
لیک "ما دون من" اندر آن میان	بر کشد فریاد نو میدی عیان
بین "ما دون من" و "من" ۳ در بدن	یک نبرد ی بود دا ئم تن به تن
زین نبرد دا ئم اند رسا لها	دل شکسته شد ز قیل و قالا لها
در نبرد بی امان نور نهان	بود تنها یا ورم اندر جهان
من ندیدم دوستی اندر جهان	تا کند یاری بدان نورنهان
لیک بس اغیار و یار این زمان	یار بودندی به نفس بی امان
نفس من با نفسها در اتحاد	عقل زین حیران شد اندر اجتهاد
عقل حیران شد ز درک نفسها	خسته شد از ظلمت آن حبسها
سیر انفس کرد در اعماق رفت	بعد سوی سیر در آفاق رفت
بانگ دُهلی کآید از آفاق دور	می کشانیدم بدان سو کور کور
ترک کردم موطن اجداد خود	سوی غربت حامل اضداد خود
رنج حاصل از نبرد تن به تن	بین عقل و نفس بُد اندر وطن
رنج غربت هم بدین افزوده شد	گوهر هوش و خرد زین سوده شد

۲- در این کتابچه ذات عقل جان دل قلب روح و روان همه بمعنای مخالف نفس بکار رفته

۳- در این کتابچه اصطلاحات ابتکاری "ما فوق من" یعنی روح ایمانی "من" یعنی روح انسانی یا نفس ناطقه و "مادون من" یعنی روح حیوانی یا نفس اماره

بودم اندر حزن سرتا پای غرش	تاشبی در ساحل دریای شرق ۴
کز جلوی پنجره ام میوزید	در میان زوره بادی شدید
بعد ناگه غرش رعدی شدید	گاه برقی ناگهان میشد پدید
بودم از هجر وطن بس شور بخت	درد غربت بر دلم به نشسته سخت
خاطرات زندگیم از نظر	پشت سر هم چون نواری در گذر
خاطرات زادگاهم در بناب	خاطرات کودکی عهد شباب
شادمان با دوستانی با وفا	یادم آمد نو بهاری با صفا
بود آنجا نهی کی زیبا روان	در مزارع اینور و آنور دوان
سنجد و تبریزی و بید و چنار	صف کشیده بُد کنار جویبار
صید ماهی مینمودیم و کباب	غوطه می خوردیم گهگاهی در آب
گوئیا بودیم چون مرغ هما	خنده ها میرفت تا اوج سماء
با نشاط و با صفا و شادمان	شاد و خرم پرزنان در آسمان
بستر نهرک چو ریگستان نرم	یادم آمد فصل تابستان گرم
کوزه آبی خنک اندر کنار	لم زده در سایه بید و چنار

۴- دریائی در سواحل شرقی دانمارک و شمال آلمان در نقشه های آلمانی اوست زی

ز آسمان صاف نور آفتاب	موج می زد در بیابان تاب تاب
گلّه ای از گوسفند و قوچ و میش	چند بُز می بُرد آن گلّه به پیش
گشته بُد برپا غباری بس شد ید	پشت گلّه بود چوپان ناپدید
یادم آمد فصل پائیز و خزان	باد سردی از کُهستان بُد وزان
برگهای زرد هرسوئی روان	چون اسیر پنجه باد خزان
مادری دهقان فرزندش بدوش	بچه اندر کیسه آرام و خموش
میش زیبایی پی مادر روان	گه به تندی گاه آهسته دوان
دنگ دنگ زنگوله برگردنش	وه چه زیبا بود بَع بَع کردنش
نغمه نی از فراز پشته ای	بچه چوپان پاسدار گلّه ای
بچه چوپانی چو ماه نصف ماه	لیک بر مه چشم و ابروی سیاه
در کنارش آرمیده مو سمور	آن سگ چوپان زیبا و جسور
یادم آمد کوههای پُر زبرف	بین کُهساران دره های ژرف
در ته هر دره ای جوئی روان	روی آبش تَکّه تَکّه یخ دوان
وه چه کوتاه بود آن ایام زیب	بود گرچه پُر فراز و پُر نشیب
همچو کُهساران و جنگلهای دور	پشت توده های مه اندر سحور
از نهادم ناله ای آمد بگوش	کز سرم بگرفت یکسر عقل و هوش
ناله نومییدی " مادون من "	کو بُود مولود شرّ نفس تن
گفت ای " من " هین بده گوشه فرا	ترک میهن کردی و رفتی چرا

گروطن باشد پر از جور و جفا	ترک میهن دور باشد از وفا
گوشه ای افتد به غربت ها زیون	چون کند ترک و طن مردجیون
تا برد از همگنان گوی سیق	جز کسی که رفت هجرت سوی حق
هم ندادی در ره حق در همی	تو نرفتی سوی هجرت یک د می
با گنه رفتی و گشتی در بدر	چون ملوث کردی آن خاک پدر
بی خبر رفتی به اقصی غربتی	با خیال کسب نام و شهرتی
هم به مرد پیر هم مرد جوان	آسمان یکرنگ باشد در جهان
پیر هم ناگه رود اندر مزار	هر جوان را پیر سازد روزگار
خواه بر کل جهان باشقان ه بُود	خواه در دهکوره ای چوپان بُود
تا کشد بیرون روح شوم او	مرگ آید گیرد از حلقوم او
یک حقیقت لیک بس باهر بُود	گفتمش حق با تو در ظاهر بُود
بلبلان گویان زاغان بُد خموش	بود میهن گلشنی زیبا و خوش
خرمن گل در سرور و انبساط	چهچه مرغان پرشور و نشاط
پر نموده باغها و راغها	لیک اکنون قار قار زاغها
خلق بی نان و پنیر و توشه ای	بلبلان خاموش گشته گوشه ای
کرده کر گوش زمین و آسمان	بانگ زشتی گشته بر پا این زمان

۵- باشقان به زبان ترکی عثمانی یعنی رئیس

بانگ ظالم بانگ جاهل بانگ خر	خوش بحال هر که دارد گوش کر
خسته گشتم چون ز قید انقیاد	بیتی از شیخ حکیم آمد به یاد
زیبم در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون روم
می نبدکر کل مردم یا جبون	یا نبود همچون ریاکاران زبون
بهر آزادی عیان شد جنگها	بر علیه ظلمها نیرنگها
تیکه تیکه گشت ابدان جوان	با چماق و تیروشمشیر و سنان
دل ز جور و ظلمها بشکسته شد	از جفای بی وفا بیان خسته شد
بعد جنگی پیش آمد با عراق	علتی شد بر غم و درد و فراق
ز آسمان بارید نار قهرها	زد به آتش قریه ها و شهرها
زیر آتش خلقها بی چاره گشت	صد هزاران کشته و آواره گشت
بندهای عشق از هم پاره شد	نوعروسان بیوه پتیاره شد
دشمنی در خانه کشت آزادی ام	دشمنی ویران نمود کاشانه ام
صد هزاران شد ز مال و جان و تن	صد هزاران شد فراری از وطن
چون نبد امن و امان اندر قرار	می ندیدم چاره ای غیر از فرار
با زن و فرزند شبها در فرار	روزها مخفی به کنجی چون مزار

۶- شیخ ابو عبد الله مصلح الدین یا مصلح ابن عبد الله (۶۱۴ - ۶۹۴ هجری قمری)

مشهور به سعدی شیرازی

در بلندی همچو کهسار سهند	حین بگذشتن ز کهساری بلند
از فراز کوه تا وادی ژرف	سربسر مستور از یخها و برف
مخفی اندر گردنه گرگ و گراز	زیر پا گُھسار پر شیب و فراز
همر هس فرزندی از جان برترم	ناگهان لغزید پای همسرم
نا پدید گشتند در اعماق برف	سرنگون گشتند در وادی ژرف
نال له ام پیچید در کوه بلند	ها بیهای بگریستم از درد و نژند
لیک بگرفتند از بال و پرم	خواستم از کهسارها پائین پرم
گشت پیدا مرده های شور بخت	بعد سا عتها پژوهشهای سخت
منعکس در کوهساران وای وای	اشک ریزان گریه کردم هایهای
گشتم آواره در این داروبال	بعد از دفن عزیزان در جبال
کنجی اندر غربیتی بیچاره ای	بهر آزادی شدم آواره ای
دور از ایل و تبار و خانوار	گوشه ای تنها فتادم خوار و زار
دل غریق بحرغم از اشتیاق	مادر و خواهر برادر در فراق
بند های عشقها بگسسته شد	سالها بگذشت جانم خسته شد
گوشه ای تنها فتادم بس ذلیل	اینک عمری رفت من گشتم علیل
یا فراگوشی دهد بر قال من	کس نیاید تا بپرسد حال من
یا کشد دست نوازش بر سرم	یا نماید پاک اشک دیده ام
کو گروه دوستان و قیل و قال	کو جوانی کو نشاط و شور و حال

آن همه امید فرداهای زیب	گم شد و گشتم در این دنیا غریب
آه صد آه و فغان زین سرنوشت	این خط آخرکی به پیشانی نوشت
قهقهی زد ناگهان " ما د و ن من "	قهقهی محصول شرّ نفس تن
قهقهی بی مرحمت بی شرم و عا ر	همچو لوم دوستان بی وقا ر
قهقهی همچون خد نگ پر جفا	بر جگرگاه من از پشت قفا
از تحیر مدّتی ساکت شدم	همچو سنگی بی زبان صامت شدم
بعد از آنکه مدّتی بگذشت و رفت	ناگهان خود داریم ازدست رفت
گریه کردم گریه ای تلخی و سخت	گریه بر این سرنوشت تیره بخت
رو بسوی آسمان گریان شدم	سوی خلاق جهان گویان شدم
"کای امید قلبهای نا امید	ایکه دادی بر همه عالم نوید
چون دلی بشکسته گردد در جهان	سوی تو راهی بیآید در نهان
تو به فضل و لطف وجود و رحمتت	کس نرانی هیچگه از درگهت
تو بسا ن افتا بی نور با ر	بر گل گلزارها و خارزار
ای تو ربّ این جهان و آن جهان	واقف اسرار پنهان در نهان
من نگویم راز دل دانی به غیب	چون نمایم شرح صدها نقص و عیب
شاهد چشمان گریانم توئی	مُطلع برراز پنهانم توئی
من ندانم علّت افسرده گیم	چیست یا رب با تمام بنده گیم
من زگردش در جهان افسرده ام	از جفای ظالمان پژمرده ام

چپیست در عالم بویژه در وطن	من ندانم علت ظلم و فتن
برظهور عدل تو اندر زمین	منتظر هستم به کنجی دل غمین
ز آه و زاری و فغانم خسته ام	اینک اکنون گوشه ای به نشسته ام
چونکه گشتم پاکبازی پرملال	گوشه ای به نشسته بی نام و جلال
از صفا بر خود گرفتم توشه ای	درد و درمان را نهادم گوشه ای
همچنین با انفس یاران خود	جنگ کردم سالها با نفس خود
تا شوم آزاد از جنگ اسد	تا منزه گردم از حقد و حسد
نا رعشوق نو جوانی شد خموش	عاقبت مقهور شد نفس چموش
قلب با راز توهم آواز شد	باب عشق جا ودا نی باز شد
همچو صیدی بسته بند توأم	با همه ذنب و گنه عبد توأم
غرقه در آه و فغان راز و نیاز	روز و شب اندر مناجات و نماز
تا شوم مسعود اندر زندگی	تا شوم بی غلّ و غش در بندگی
ای تو خلاق ثریا و ثری	لیک گشتم خوار و زار آخر چرا
شد نصیب ظالمان و ابلهان	عزت و جاه و جلال این جهان
غیر تو ای سرالاسرار نهان	من ندارم یاری اندر این جهان
مُرده ای هستم میان زندگان	من نخواهم عزتی از بندگان
مُرده ای را زنده ای بکند ز نو	یک تجلیات تو
ذره ای وعده ولو گردد بدی	هرچه خواهم از تو خواهم ای خدا

طالب دیدارم ای راز نهان"	چون گذشتم از همه اهل جهان
دیده ناظر بود بر سقف اطاق	در میان ظلمت لیل فراق
پشت روزن بود دیگر روزنی	سقف ناگه باز شد چون روزنی
چون ستونی راست از موج ضیاء	روزنی از بام تا اوج سماء
تا فلک میرفت آن سوراخ تنگ	از میان ابرهای تیره رنگ
ماورایش بود پیدا مخزنی	انتهایش بود دیگر روزنی
منظری پیدا بسی زیب و قشنگ	مخزنی زانوار با صد گونه رنگ
غرقه در رقص و سرودی دلفریب	گونه گونه صد هزاران رنگ زیب
نوش کردم گوئیا جام وصال	مست ز آن زیبایی و حسن و جمال
فارغ از احزان و آلام و هموم	لحظه ای آزاد گذشتم از غموم
دل ز مال و ملک این دنیا غنی	فارغ از دلبستگی های دنی
گوئیا داخل شدم اندر جنان	شاد گذشتم لحظه ای کوتاه چنان
دل غریق بحر درد و آه شد	لیک آندم چون بسی کوتاه شد
بیش از آنچه بودم اندر حال پیش	باز گذشتم غرقه حرمان خویش
چیست سرّ این چنین آثارها	تا سحر پرسیدم از خود بارها
جانم و روحم شود بر او فدا	نبود این جز جلوه نور خدا
دیده بر سقف اطاقم دوختم	تا سحر نالان گذشتم سوختم
چهره زیبای دل آرا نگار	تا که شاید باز گردد آشکار

این دل از فیض لقا شا دان نشد	لیک خورشید رخس تابان نشد
می نگفتم لیک آن را برکسی	خواب دیدم گوئیا کوتاه بسی
گفتن و نا گفتنش یکسان بُود	گفتن روّیا بسی آسان بُود
بود خوابی بین نوم و یقطه ای	چونکه آنچه دیدم اندر لحظه ای
همچو چیزی با تمام بندگی	من ندیدم هیچگه در زندگی
تا کنون محروم از دیدار شد	چشم چون زآن خواب خوش بیدار شد
دل غمین از درد بی درمان خویش	بعداز آن شب سوزم از حرمان خویش
چیست سرّ ذاتت ای دادار رب	بارها پرسیدم از خود روز و شب
روح هستی فیض هستی یا نوید	نور هستی عشق هستی یا امید
عقل هستی علم هستی یا کمال	ذوق هستی شوق هستی یا جمال
یا که هستی حائز کلّ صفات	لطف هستی فضل هستی یا حیات

گفت " ما فوق من " از اعماق دل
 کس نداند سرّ ربّ بی مثال
 بشنو ای زندانی باطلاق گِل
 هر تفکر آرد این جا بس ملال
 زین خیال پوچ و واهی در گذر
 چونکه حق غیب منیع لا یُد رک است
 درازل ذات الهی بود و بس
 قدمتش ذاتی زمانی بی ازل
 لیک بی مخلوق خالق چون بُود
 پس ز مهرش فی المثل جَفَت ا لِقلم
 عالم اسماء ذاتاً حادث است
 لیک از حیث زمانی بُد قدیم
 عالم اسماء چون انوار ذات
 چون صفات حق خود ذاتی بُود
 گرچه دیدی نوری اندر نیمه شب
 از ضیاء و عشق تا علم و حیات
 آنچه دیدی از اشا رتهای اوست
 تا که بشناسی ورا ایمان کنی
 بشنو ای زندانی باطلاق گِل
 هر تفکر آرد این جا بس ملال
 باش از وهم و خرافه بر حذر
 هر تفکر در حقش بی مد رک است
 غیرذاتش هیچ چیز و هیچ کس
 بی نظیر و لا یزال و لم یزل
 ربّ بی مربوب رازق چون بُود
 خلق شد اسمای بیرون از رقم
 چونکه بر هر خلقتی حق باعث است
 زا ابتدا اسمای حق با ا و ندیم
 در تجلّی دمرایا ی صفات
 عالم اسماء لا هوتی بُود
 نوری از انوار جاویدان رب
 حق منزّه با د ز اسماء و صفات
 تا رهی یا بی بسوی کوی دوست
 روز و شب تسبیح آن مَنان کنی

گفتم ای "ما فوق من" ذات تو چیست	فرق بین ذات مَنان و تو چیست
گفت من اسمی ز اسمای ویم	عاشقی بر چهر زیبای ویم
خالق عشاق این و آن جهان	بود همچون کنز مخفی در نهان
گوهری بودم در آن گنج نهان	از تجلی خلق گشتم نا گهان
من همانا نوری از ذات حق	لمعه ای ز انوار نور مطلق
نوری از ذات الهی بر زمین	مستوی بر عرش قلب مؤمنین
هر که بر حق خدا مؤمن شود	بر ظهور مظهرش موقن شود
من چو نوری بردلش تا بان شوم	ها دیش سو قربت جانان شوم
من همانا روح ایمانی بوم	خود محیط روح انسانی بوم
روح انسانی بُود میرآت من	گر کند ایمان بر آیات من
من امیدم نورا مید نجات	صا در از گنجینه اسرار ذات
یا چو نیروئی محرک در وجود	غائب لا یدرکی اندر شهود
روح ایمانی منم در کلّ حین	هدیه ای از فضل حق بر مؤمنین
گر بلغزد پای مؤمن لحظه ای	خواه اندر نوم یا در یقظه ای
روح انسانی شود بی نور من	تا رود یکسر بسوی گور تن
تا اسیر روح حیوانی شود	مظهری بر خوی شیطانی شود
گفتمش ز ارواح گفتم کن بیان	چند نوع روحی بُود اندر میان
گفت پنج تا روح در خلقت بُود	بینشان بس فرق در فطرت بُود

سه از آن دارد الهی منشائی	کز می وصلش چشیده نشئه ای
دو دگرا ز عالم بی جان بُود	موجدش بی جان ولی با جان بُود
گفتمش قدری مفصل کن بیان	عالم از تعلیم کی بیند زیان
گفت بعد از خلق اسماء و صفات	خلقت با لقوه ای در عین ذات
بود روح القدس با ذات قدیم	کلّ اسماء بود با ذاتش ندیم
لم یزل بود او و بائد لا یزال	نیست بروی انهدا می و زوال
او خود عقل اول است ز آغازها	گوهری مخفی به کنز را زها
روح کلّ مرسلین و انبیا	ز آسیائی یا که ابراهیم نیا
یک تجلی هست ز آن روح الامین	حین وحی کلمه حق بر زمین
قلب پاک مرسلین و انبیاء	همچو مرآتی تمیز و بی ریا
مظهر کلیّ انوار وی است	مطلع کلیّ اسرار وی است
عقل کلیّ ظاهر از این مظهر است	عین عقل آن مطهر جوهر است
آنکه ظاهر می شود در هر ظهور	فیض بخش کلّ اعصار و دهور
آنکه آدم را ز جنت دور کرد	بهره صلاح زمین مأمور کرد
ها دی ها بیل بسوی ربّ روح	رهنما و منجی کشتی نوح
آنکه ناطق بود با وحش و طیور	آنکه زنده کرد مرده از قبور
آنکه ظاهر شد ز صحرا ی عرب	همچو مهرشورو شادی و طرب
آنکه آمد بین خلقی بس عنود	آنکه مظلومی چنو هرگز نبود

آنکه ظاهر گشت در یوم ظهور	داد برا هل جهان خمر ظهور
بود روح القدس خَلَقی شدید	تا که بکند در جهان خَلَقی جدید
پس نفوسی را ز ا بنا ی بشر	پاک از فسق و فجور و شور و شر
برگزید و عاشق و دلبسته کرد	با خدا و مظهرش پیوسته کرد
زین تعلق خَلَق شد خَلَقی جدید	روح ایمانی چنین آمد پدید
روح کلّ انبیاء و مرسلین	خارج از احیان وحی شرع و دین
روح کلّ مؤمنین بر آن ذوات	تا زمان پایداری و ثبات
شاهدی بر روح ایمانی بُود	کو محیط روح انسانی بُود
روح ایمانی ز انوار حق است	نوری از انوار نور مطلق است
روح ایمانی ز فضل حق بُود	معرفت بر مظهر مطلق بُود
چونکه خَلَق از د رگهش مطرود شد	راه بین حقّ و خَلَق مسدود شد
خَلَق نتواند کند با حق خطاب	نور نتواند رود سو آفتاب
ذره ای ایمان اگر در دل بُود	بین حقّ و خَلَق همچون پُل بُود
رابط خَلَق و خدا ایمان بُود	بی خدا هر مرد بی ایمان بُود
روح ایمانی که " مافوق من " است	رابط بین حقّ حیّ و " من " است
اونها نست در دل مؤمن چو راز	چون کند با او کند راز و نیاز
ها دی انسان به نیکی در جهان	هست پیوسته همان راز نهان
اونها نی گوید ای " من " شاد باش	از همه درد و الم آزاد باش

با لهای دل به پاکی شاد کن	پا ز مرداب هوا آزاد کن
عزم سوی آن جهان راز کن	سوی بزم عاشقان پروا ز کن
چون نشینی گوشه ای زار و سفیل	دسته دسته عاشقان اندر رحیل
قلب را از نور " هو " آباد کن	گوش را از هاپهو آزاد کن
آنکه آواز خدا را گوش کن	جامی از صهبای عشقش نوش کن
چون اسیر روح حیوانی بُود	لیک " من " که روح انسانی بُود
سوی حیوانیت رود گرد د تباه	نشود آوازی را گاه گاه
شمة ای از روح انسانی بگو	گفتمش ای هادی من سوی " هو "
حیف اسیر بند نفس تن بُود	گفت نفس نا طقه یا " من " بُود
خواه اهل خیر باشد خواه شر	روح کلّ نوع انسان از بشر
خواه مرد حق بُود یا خود پرست	خواه پیغمبر بُود یا بت پرست
خواه بالادست یا که زیر دست	خواه دانشمند گرنا دان و پست
خواه اهل اختیار و خواه جبر	خواه مؤمن خواه کافر خواه گبر
خواه اهل شک و ریب و سفسطه	خواه اهل دین و علم و فلسفه
کو به بند تن چو زندانی بُود	شاهدی بر روح انسانی بُود
می نباشد زاده دنیای خاک	روح انسانی همانا روح پاک
از شراب قرب حق نوشان و مست	زابتدا موجود در بزم الست
هست حق آن خدا مقتدر	قدمت ذاتی زمانی منحصر

خواست گردد آشکارا درجهان	حقّ کنزی بود مخفی درنهان
خلق شد روحی زهم دیگر جدا	پس به هر انسان در علم خدا
تا که بستایند او را عاشقان	تا که بشناسند او را عارفان
عاشقان بودند یک رنگ و مقال	ابتدا از شدت نور جمال
بی خبر از تو ومن محور جمال	فارغ از جنگ و جدل اندروصال
قلب یاران چون دل اغیارشد	چون همه را آرزویک یارشد
با همان عشق و امل اندر نهاد	همگنان گشتند با هم درجهاد
بین عشاقان بر پا جنگ شد	چونکه بی رنگی اسپررنگ شد
جز جمال زیب حق چیزی ندید	هرکه عاقل بود درکنجی خزید
حقّ آرد عشقها را کاستی	پیش خود گفتا ز عقل و راستی
عاقبت از چشم جانان برفتند	هرکه با عشاق نادان درفتند
می بدست آرد دل زیبا کنیز	عاشقی که دورماند زین ستیز
چونکه زبرو زیرک و چاپکترند	آن رقیبان آبروی هم برند
پاک ماند از همه چرک و چرند	لیک این یک دورماند ازگزند
با رضایپاکی و آزادگی	با تمام صدق و روح سادگی
شاکر مشکور باشد با وفا	ناظر منظور باشد با صفا
عاشق مخلص چشد شهید لقا	ز آن همه عشاق حسن آن جمال
پاک ماند از فساد و بغض و کین	یعنی روح انبیاء و مرسلین

بر هزاران در هزاران ممکنات	شاهدی بود او به خلق کای
اوبتابد چون شعاعی از کمین	حین خلق جسم انسان در زمین
تا که آید عقل انسان در ظهور	تا تجلی بکند اندر دل چو نور
او درختی عقل از اثمارا و	عقل انسان هست از اثمارا و
گرچه خود غیبی بود اندر شهود	او تواند کشف اسرار وجود
سخت و محکم گردد از تأکید او	عقل قوت گیرد از تأئید او
نورده بر گلخن و بر گلشن است	حق همچون آفتاب روشن است
روح انسانی چو مرآتی بخاک	در قبال آفتاب ذات پاک
روبروی آفتاب نور بار	گر بود مرآت بی گرد و غبار
تا که گردد مطلع اسرار حق	نور گیرد نوری از انوار حق
می شود محروم ز آن انوار پاک	ور چو مرآتی بود پر گرد و خاک
عقل هم غرق تباهی می شود	تن اسیر بس مناهی می شود
بال و پر زن غرق تنگی نفس	روح انسانی چو مرغی در قفس
می کند پر واز سو باغ جنان	چون قفس بشکسته گردد مرغ جان
روح انسانی در نوعی حیات	تا که زنده ماند از بعد ممات
بر همه اسرار ما ادنی محیط	زنده اندر هیئت روحی بسیط

-

-

نا گهان بشنیدم اندر آن میان
 ناله انکار و ردی را عیان
 گفت " مادون من " از اعماق مغز
 وه چه خوشحالی از این اقوال نغز
 آنچه بشنودی نه از غیر توهست
 ترّهای حاصل ذهن توهست
 هر چه گفتند و بگویند / این زمان
 اینهمه جز قیل قالی بیش نیست
 غیر وهم و جز خیالی بیش نیست
 هر که آمد در جهان حرفی بگفت
 بعد زیر خاکها رفت و بخت
 هر که مُرد و رفت هرگز بر نگشت
 تا سخن گوید بما زان سرگذشت
 کیست انسان چیست اندر کائنات
 از عدم سوی عدم اندر حیات
 بی صدا بود اول او شد با صدا
 چون بمیرد با زگرد بی صدا
 بیند و نابودیش این بود چیست
 زین نبود و بود آخرسود چیست
 گفتمش خاموش ای "مادون من"
 ای تو فرزند فساد نفس تن
 آنچه من بشنودم از "ما فوق من"
 صاف و ساده عاری از هر شک و ظن
 سر بسر عشق و امید و بندگی
 سر بسر عزّ و بقا فرخندگی
 می نماید غرقه اندر شادیم
 سر خوش از جام می آزادیم
 و آنچه تو گوئی مرا غمگین کند
 از ختام نحس اندوهگین کند
 چون رفیقی غرقه در بخل و حسد
 یا چو فسقی ریشه کرده در حسد

یا که همچون ناقصی بی شرم و عار کوز نقض خویش گشته خواروزار
 روح شاد م را کنی زارو نزار می کشا نیم گوئیا سوی مزار
 وین بُود خود مد رکی بر فسق تو مد رکی بردعوی نا حقّ تو
 من نخوا هم بشنوم اقوال تو یا که باشم شاد فعال تو
 چیره گرگرد یده نفس ناریت بازگوا سباب دلّ و خواریت
 علّت خواری تو نقض خفی است کان عدوی جان هر قلب صفی است
 دشمن جان و دلت مغزت بُود چونکه مغزت منشاء نقضت بُود
 گفته هایت می نماید بس عیان نقض را کوکرده بر دل آشیان
 چون حقایق درجهان نسبی بُود مطلق ایمان حالت قلبی بُود
 شبهه و تردد گرچه نقض نیست گفتگو با خویشتن هم نقض نیست
 لیک عیان گفتن بسی لاف گزارف می نماید تیره بس دلهای صاف
 گاه انسانی سلیم نادان بُود سخت ایمان پاک در وجدان بُود
 گاه بینی از رهش گمره شده در بیابان ساقط اندر چه شده
 گرنتانی گیری از دست غریق سنگ بر فرقتش چرا کوبی رفیق؟
 وابنه آدم بماند در بهشت پاک و صاف وساده در ذات و سرشت
 هان مدّه آزاروی را در عدن همچو شیطانیه که باشد در بدن
 بندگان را وابنه در بندگی بندگی بکنند اندر سادگی
 کان صفا و سادگی خود جنتی است بردل مؤمن زحق خود نعمتی است

فارغ از تردید وسواس و گمان	باهمین ایمان در امن و امان
حین شک و شبهه اندر خا مُشیست	قلب پاکش غرق شادی و خوشیست
بیش مردم گوئیا برده زیاد	حین درد و حزن و آلام زیاد
شرط ایمان دل سالک بُود	این همانا حکمت عارف بُود
خالق ارواح و کَلَشئی بُود	عارفان دانند حقیّی حی بُود
لیک باقی روح انسانی بُود	عارفان دانند تن فانی بُود
می نگردد ختم با ارممات	عارفان دانند اینک این حیات
ازغم و درد و الم آزاد شد	هر که دانست این حقیقت شاد شد
ازغم نابودیش آشفته شد	لیک هر که غافل از این نکته شد
اهل عصیان را بُود همچون مَرَض	چونکه نقض عهد و انکار و غَرَض
یک دمی مُقبِل دمی مُدبِر شوی	چاره ای نبُود اگر مُنکِر شوی
چونکه مغز تو زد رکش عاجز است	حقّ را خواهی کنی رد جایز است
گشته محروم از ذکاء و انتباه	چونکه قلب تو ز عصیان و گناه
چون توانی کرد انکار مکان	لیک نتوانی کنی ردّ زمان
همچنین برمرزهای آسمان	نیست آغازی و پایان بر زمان
گرچه او هم اوّل و هم آخر است	حقّ هم لا اوّل و لا آخر است
ز و نشان یا رگمگشته بگیر	نوک نخ را از همین نکته بگیر
مغزت از آوارگی آشغته است	نوک نخ در عُقدۀ ای گمگشته است

یأس بر خود ره مده مردانه شو	حزن از خود دور کن رندانه شو
بین هر یأس و امیدی برزخی است	یأس چون غاری امید همچون نخی است
گر بگیرد نوک نخ را گمراهی	می تواند یافت سو بیرون رهی
جز کسیکه کورگشته دیده اش	ماند اندر حالت افسرده
چونکه ا و نتواند ا لبت در ظلا	نوک نخ را گیرد و یابد سلام
دانی آیا از چه افسرده شدی	از بهشت پا کی ات را نده شدی
چون دلی اندر گنه فاسد شود	نعمت ایمان را فاقد شود
قلب پاکی با بدت از عشق مست	تا کنی ایمان بریزم ا لست
گفت هر چه گوئی از ذهنت بُود	ذهن هم محصولی از مغزت بُود
عقل و علم و هوش و فکرو ناطقه	قدرت حفظ علوم سابقه
کلّ اینها حاصل مغزت بُود	نُضح مغزت بسته به عزمت بُود
مغز گاهی همچو ریگستان بُود	عاجز از خلق گل و بوستان بُود
مغز گاهی چون زمینی خوش بُود	منبع عقل و ذکاء و هُش بُود
گاه بکند کشف اسرار وجود	گاه در جهل و تعصّب بس عنود
گاه در علم و هنر سرور شود	گاه بر جمعیتی رهبر شود
گاه گردد منبع مکروفتن	گاه به فسقی سائقی اندر بدن
گاه عاشق می شود بر دلبری	گاه خادم می شود بر سروری
گاه هم غرق خیالات دراز	در پی جاه و مقام و حرص و آرز

خود پرست و زرپرست و می پرست	گاه گردد مؤمنی گه بُت پرست
گوشه گیری غرقه در راز و نیاز	گاه گردد زاهدی اهل نماز
گاه اندر صومعه گریبان شود	گاه اندر معبدی رقصان شود
با همه جاه و جلال اندر ملال	گاه گردد شاه با جاه و جلال
یکه و تنها بزیر آسمان	گاه گدائی بی پناه و خانمان
خواه باشد دشمنت یا محرمت	گاه گردد ظالمی بی مرحمت
چون رفیقی بی صفا و بی وفا	گاه باشد خائنی بس پر جفا
غرقه اندر غبطه و مکر و ریا	گاه باشد دوستی بس بی حیا
آشکارا عقده پرکین کند	فرصتی جوید که تا توهین کند
با سیلاحی یا که با مکر و خداع	گاه گردد مایل جنگ و نزاع
عالمی را عامل خیر و فلاح	گاه گردد طالب صلح و صلاح
گاه حسینی گاه شمیری گه یزید	گاه موسی گاه فرعونی پلید
کلّ احساسات عامه یا خواص	کوته آنکه مرکز کلّ حواسّ
خواه باشد خیر یا که شور و شر	همچنین کلّ عواطف در بشر
عَلَّتْ غُلُوبٌ وَ يَا سَفْلَى مِیوِی	مغز باشد غیرا بین جانّی مجوی
ذات و روح و غیره و همی بیش نیست	قلب غیر از تیکه لحمی بیش نیست
خرمن چرخ فلک را چون جوی است	گفتمش مغز تو مخلوق نوی است
آسما نها بود گنج رمزها	پیش از خلق تمام مغزها

کھکشا نها با تما می کرات	رمز کلّ ذرّه های کائنات
رمز جوّ و رمز آتش آب و خاک	رمز ارض و ماه و مهرتا بنا ک
بود بالقوه د رآ نجاها نها ن	رمز کلّ جا نداران جهان
مغزها هم جزء آثا رتو نیست	خلقت ا این رمزها کا رتو نیست
خلق نتواند کند مغزی دگر	مغز با ا این قدرت و علم و هنر
کھکشا نها کلّ ما فیها نبود	آن زما نها ئیکه ا این د نیا نبود
سهل نبود گفتن " چیزی نبود "	بود آیا خلقتی یا که نبود؟
پس چگونه گشت پیدا ا این وجود	گر بگوئی جز خلاء چیزی نبود
ازا زل بودست دنیای شهود	از عدم چیزی نیاید د روجود
تا که بر معبود گردد عا بدی	یعنی البت بوده برحق شا هدی
شا کرومشکور د رجوش و خروش	عا بد و معبود د رمعبد خموش
طالب و مطلوب خواهان و چمّش	نا ظرو منظور با هم شاد و خوش
حامد و محمود هر دو بیصد ا	ذا کرومذ کور باهم د رند ا
شا هد و مشهود غرق عیش و نوش	ساجد و مسجود د رمسجد خموش
عاشق و معشوق د رحال وصال	رازق و مرزوق با هم د رجدال
بود قائم تا زمان انفصال	اینهم آهنگی و شا دی زوصال
داد فرمان خالق هر د و جهان	تا که حین فصل آمد نا گهان
ما وراء و فوق کلّ امکانه	خالقی ما فوق کلّ ازمنه

آنکه باشد لازمان و لامکان	کرد خلق این زمان و این مکان
عُمرتوانی بُود در این زمان	جسم تویک ذرّه ای در این مکان
حال خواهی با همه ناچیزیت	با تمام زیرکی و هیزیت
درهم آمیزی غلط را با صحیح	بازگویی بازبانی بس فصیح
تا که با القاء ریب و شکّ و ظن	منحرف سازی زره این عقل من
عقل من جزئی ز عقل مطلق است	لمعه نوری ز انوار حق است
عقل مطلق از صفات حق بُود	گوهر گنجینه مطلق بُود
عقل مطلق از ازل موجود بود	لیک موجودات نا موجود بود
یعنی ماده گرچه از آغاز بود	شا هدی برخلفت آن را ز بود
لیک شکلاً بود فانی در ازل	حال آنکه عقل با شد لم یزل
عقل مطلق کرد اول خلق روح	کا بین بُود جزوی ز روح پُرفتح
بعد بنمود خلق رمزکائات	رمزهای بیشمار ممکنات
روح انسانی چو مرآت بُود	مظهرا سماء لاهوتی بُود
عقل کئی جلوه گر گردد در او	تا بزاید عقل جزئی اندراو
همچنین با شد دگر اسماء حق	نیست البت بین آنها فرق و شق
عقل نبود زاده مغز بشر	کا بین بُود آلوده با صد شور و شر
عقل با شد چون صد اندر فضا	مغز باشد چون صدا گیری لذا
این صداهای تو پرجوش و خروش	چون بمیری میشود یکسر خموش
عقل لیکن شهسوار روح پاک	میشود آزاده از دنیای خاک

شد فرا موشم یکی نیکو مقال	ماد و غرق گفتگوی و قیل و قال
فارغ از کون و فساد و فسق تن	آنکه پیش "من" بُود "ما فوق من"
رهنمای روح انسانی من	آنکه باشد روح ایمانی من
را بط بین من و جانان من	آنکه باشد جان من ایمان من
را بط بین من و پروردگار	آنکه باشد بهترین آموزگار
تا بد اند رقلب مؤمن تاب تاب	آنکه باشد چون ضیاء آفتاب
روشنی بخش دل انسان بُود	آن ضیاء کو نفخه جانان بُود
گفتگو با نفس سوء دیو خو	شد فرا موشم بوقت گفتگو
دست و پایش بسته اند رحبیس شد	دل چون اند رگفتگو با نفس شد
از جفا و جور نفس بی امان	بار دیگر کرد آغاز فغان
فارغ از وسواس این نفس دنی	گفتمش ای آنکه "ما فوق منی"
ویکه ایقان هست تاجی برسرت	ایکه ایمان هست همچون شهپرت
از بقا بگذشته خود هستی شده	جام عشقی خورده در مستی شده
برتوبا شد بی تمنا و نیاز	باب بزم عاشقان پیوسته باز
شاد و خرم گردی اندر آن دیار	هر زمان خواهی روی سو بزم یار
گشته ام محروم از جانان پاک	لیک "من" محبوس این زندان خاک

تا که ما لد چهره برخاک د رش	بینوا را دستگیر با خود برش
وا بنه نومیدی ای موقن به حق	گفت "ما فوق من" ای مؤمن به حق
استقامت تا ج هر موقن بُود	ذکر حق معراج هر مؤمن بُود
تا که یا بی قربتی بر یا رخود	عزم رحلت کن ز نفس خوار خود
ترک کن تاریکی آن حبس را	وا بنه آلودگی نفس را
عقل خود را می نکن خوارو زبون	مشنو آن آوازه ای نفس د ون
دائم اند رفتنه و ا غوی بُود	گفتم آخر نفس بس اقوی بُود
با ملا یک مخفی اندر را زها	گوید او "من بودم از آغازه
کار منفی بود در من فطرتی	گر ملا یک داشت کار مثبتی
کائنات بی نهایت شد پدید	بین ما دواز نبردی بس شد پدید
کار منفی می شود آنتی تزی	کار مثبت گر بُود همچون تزی
می بزاید سنتزی با آه و درد	چون نماید تزو آنتی تزی نبرد
منتظر گردد به آنتی تزی همی	نوتزی گردد همین سنتز د می
مغز بر وی می نهد آنتی تزی	هست حق گفتن نباشد جز تزی
نیست حق بر طبق برهان لمی	مغز یعنی نفس تن گوید همی
غافل از درک معانی نماز	اهل حق گویند در را زو نیاز
کومنزّه باد ز اسماء و صفات	حق بُود رازی نهان قائم به ذات
ساحتش پاکست از نیل ندا	اهل حق گویند در وصف خدا

وصف نکند حق را جز ذات وی	عاجز از رکش بُود آیات ۷ وی
یعنی اینکه حق بُود بی کیف و کم	این چنین "بودی" بُود مثل عدم
بود "بودی" چون "نبودی" در نهاد	بر علیه همد گرانند رجها د
چون "نبود و بود" باهم در رفتاد	زاقتران آیند و "نبودی" بزاد
این چنین شد خلق نیروی ازل	بی نظیر و لایزال و لم یزل
بود در آغاز نیروئی بسیط	بر همه اقطار آفاقی محیط
عامل خلق تمام خلقها	قدرتش فوق حساب عقلها
بشکنی گر کلّ ذرّات جهان ۸	تا شود آزاد نیروی نهان
ظاهراً ید بلکه قدر قدرتی	کاند رو با لقوه مخفی حرکتی
با همین قدرت و حرکت در نهاد	بهر خلق ماده شد اند رجها د
در تحرک آمد اندر ذات خویش	کرد خلق توده ذرات خویش

۷- منظور کلیّه مخلوقات بی جان و جاندار که شامل نوع انسان هم هست.

۸- کلّ ذرّات جهان: منظور کلیّه ذرّات (اتمهای) موجود در کائنات یعنی کلیّه کیهانشانها با کرات و اجرام سماوی از هر نوع: (ناری، نوری، گازی، گرد و غباری، تیکه سنگی و سنگ ریزه ای، کره ای جامد، یخی، مائی، بخاری و مهی) ثوابت و سیارات و اقمارشان و فضای بینشان با کلیّه موجودات بیجان و جاندار موجود در آنها

توده حرکت گیرد خود آغاز کرد	حلزونی در فضا پرواز کرد
زین تحرک انقباضی شد شدید	تا که "اجزاء" آمد پدید
بعد زین اجزاء "اتم" آمد پدید	زین یکی ظاهر شد انواع جدید
این اتم را بود با مثبتی	و آن در گرا با منفی فطرتی
زاتحاد با رهای ضد هم	عالم "مولکول" به خلقت زد قدم
عالم مولکول چون یک جا جمع شد	اولین جرم سماوی خلق شد
زاتفلاک وی به شکلی بس شدید	کائنات اندر فضا آمد پدید
کائنات همچون بیابان بی کران	اندرویدانه شن جرمی گران
بود همچون ذره آتش زمین	در بیابانی ز اجرامی مهین
ذره آتش به کنجی طرد شد	در فضای سرد کم سرد شد
سیلی از باران بارید بر سرش	گوئی از دریا گرفت اندر برش
بعد خشکی ها برون آمد ز آب	کوه ها و دشت های پُرسراب
تا که جائی کنجی از بحرا زل	گشت جاری حکم سرلم یزل
از عنا صر زاد مولودی جدید	تخم پاک زندگی آمد پدید
آن محیط کشت گر چه بُد جماد	بود زنده داشت روحی در نهاد
خاک اگر سوزد شود عین ممات	نشو نکند اندر او تخم حیات
تخم پاک زندگی در گوشه ای	کرد آغاز نما چون خوشه ای
حین فرقت بین جاندار از ممات	شد به آنی موجد روح حیات

روح نامی گشت جاری در نبات	ارض شد غرق سرور و انبساط
هر کجا آبی؛ درختی؛ بیشه شد	برد رخت زندگی چون ریشه شد
چون دهوری چند بگذشت این چنین	سبز و خرم گشت قسمی از زمین
بعد دور دیگری آغاز گشت	اولین حیوان عیان از راز گشت
بود این البتّه مولودی جدید	روح حیوانی در او آمد پدید
بود در آغاز سلولی بسیط	حجره ای او آواره در بحر محیط
حجره ای با پرده ای بر گرد خود	آب دریا اند را و محصور بود
حین فرقت بین حیوان از نبات	حسن و حرکت شد علاوه بر حیات
نسل اندر نسل آمد هر وجود	از وجود دیگری کز قبل بود
تا که چون انواع موجود نبات	نوع حیوان شد فراوان در حیات
صد هزاران نوع حیوان گونه گون	شد شناورد ربحور نیلگون
پا ز دریا سوی خشکی ها نهاد	با طبیعت گشت مشغول جهاد
کلّ جانداران از دو دسته اند	یا بدریا یا بخشکی بسته اند
بعد از این شد پشت سر هم خلقها	از بساطت سوی کثرت فرقها
از خزنده تا دوند ه گونه گون	بس پرند ه در سما ی نیلگون
تا که قصد آفرینش شد بیان	یعنی اینکه نوع انسان شد عیان
حین فرقت بین انسان از وحوش	گشت ظاهر عقل و نطق و فکر و هوش
حین فرقت ها ظهور هر وجود	بین هر ما دون با ما فوق خود

تا شود جاری تکامل در وجود	کائنی چون برزخی موجود بود
ریشه های وی بُود نوع بنات	چون درختی هست کلّ این حیات
میوه هایش عالم انسان بُود	شاخ و برگش عالم حیوان بُود
آشکارا و نهانی ناظرم	هر کجا خلقی بُود من حاضرم
در وجود نامی و حیوان در مار	در وجود ماده بی جان چونار
حال خواهی گوشه ای مانم به حبس؟	در وجود این انسان نارنفس
ترک نکنم این وجودت را دمی	من همیشه بودم و هستم همی
تا بمرگش پای او میشوم	هر کجا انسان رود من میروم
من بدانم ضعف و عجزو جُبن او	برند ارم دست ازا و وزا بن او
جلوه من جلوه خُلفت بُود	هستی من هستی طبیعت بُود
زاد و مرگ و خلق و خوعادات تو	من طبیعت هستم اندرذات تو
همچنانکه در بهیمه و نبات	من حیاتم همراه تو تا مات
چونکه با من در پی آرا مشند	این نباتات و بهائم بس خوشند
زین تُقی و زُهد یکسرد رگزر	هین بیا از جنگ با من کن حذر
چون توانی جنگ با من ای نحیف	من قوی هستم تو هستی بس ضعیف
خورد گردد یکسره با چنگ نیز	گر بخواد موش با شیر سیستیز
هین بیا راه طبیعت پیش گیر	تا نگشته استخوانها بیت خمیر
سائق نوع بشر سوحرص و آزر	من همانا بر زخم تنگ و دراز

گاه چون ماری به دشت و کوهسار
جنگ دارم با عقول اندر بدن
من قدیم ز ابتدا خیلی قوی
من نفهم ترها ت عقل را
گاه چون سوراخ ماری تنگ و تار
گول دادم مادرت رادر عدن
تو اسیر ترها ت بس نوی
همچنین افسانه های نقل را
کان چو نور با هر اندر خلقت است
اَسّ اقوال من علم مثبت است
علم منفی اَسّ دعوی تو هست
عامل تحمیق و اغوی تو هست
کورکورانه ز ایمان کن حذر
عمر خود را بیهده منما هدر

ایکے هستی مظهر روح ثبات	گفت "ما فوق من" از اعماق ذات
قسمی علمی هست قسمی سفسطه	این عقاید هست و هم فلسفه
هر زمان نوعی دگر تفسیر شد	علم هم پیوسته د رتغییر شد
گشته اینک جهل یا وهم و ظنون	بس علوم نوجوانیت کنون
و هم گرد د نیز با طیّ زمان	از کجا معلوم علوم این زمان
حاصل یک رشته آزمایش است	غیر از آنچه فی الحقیقه دانش است
مشکل آید تحت فرض و امتحان	لیک واقعات آغاز جهان
هست مخفی د رحجاب رازها	هر چه آمد پیش د رآغازها
با سلاح عقل و فکر و شور و شر	بس هزاران سال این نوع بشر
گه خموش و گاه د رگفتار هست	د رپی کنکاش این اسرار هست
غرق لہو و لعب با یک مشت ریگ	د رکنا ربحردا نش مانده لیک
قطره ای ز آن پیش دا نایان بُود	بحردا نش بحر بی پایان بُود
شد اسیر شک و تردید و گمان	مردم دا نش پڑوه هر زمان
علم دین را تکیه ای ودلق دید	علم مثبت را نجات خلق دید
علم منفی کنیه ای بی نسبت است	علم از هر نوع با شد مثبت است
تا نماید سیر د ر عمق جهان	ابن انسان قدرتی د ارد نهان

لیک واقعات آغاز جهان	هست جزو دانش راز نهان
جزو اسرار حق است خلق زمان	یاکه خلق این مکان و آسمان
ذات خلقت جزو اسرار حق است	درک ذاتش بسته به درک حق است
لیک درک ذات حق باشد مُحال	می نگنجد حقّ چون اندر خیال
حق ز عالمهای نامحدودی است	عقل انسان عرصه محدودی است
حق چونگی عقل انسان در همی است	عقل انسان همچو کاسه ای می است
بحر چون در کاسه گنجد ای لیبیب	این خیال از سر برون کن ای حبیب
لیک هر فکری که آید در بیان	می تواند کرد سزای را عیان
گفته های نفس را در گوش کن	بعد گوشت را سرا سر هوش کن
قدرت و حرکت حیات و حسّ و هوش	عقل در انسان غریزه در وحوش
کلّ اسماء و صفات حق بُوند	صا در آن منبع مُطلق بُوند
لیک بی مصدر وری چون بُود	یا که بی مظهر ظهوری چون بُود
گرچه واقعات آغاز جهان	هست جزو دانش را زنهان
لیک خلقت قابل انکار نیست	بگذریم گرمدرک افکار نیست
خود بخود چیزی نیاید در وجود	خالقی دارد پس این غیب و شهود
حق منزه بود از اسماء و صفات	بی نیاز از زنی و اثبات ذات
هر چه بود او همچنان باشد کنون	هر تصوّر غیر این وهم و ظنون
ابتدا خلق صفات ذات شد	نفی ناگه همراه اثبات شد

بحر ذاتش پر خروش و جوش گشت	نفی چون اثبات را همدوش گشت
گشت خلق آن جهان و این جهان	"باش" گفتا داد فرمان ناگهان
عالم اسماء مرایای صفات	ابتدا ارواح بعد آیات ذات ۹
لیک ذاتاً سبقتی اندر میان	کلّ خلقت بود البت همزمان
یا که روخ انبیای اسرئیل	ابتدا روح الامین یا جبرئیل
ناقل انجیل و قرآن فصیح	یا که روح القدس عیسی مسیح
نیروا نا روح جاوید بودا	انبیای هند ارواح هُدی
همچو روح موسی سینای طور	روح زرتشت جاری اندر نار و نور
از چه محفوظ از همه سهو و خطا	خلق شد در لوح محفوظ خدا
بر قلوب انبیا و مرسلین	تا که ظاهراً گرداندر یوم دین
کو محیط عالم جبروت است	این همانا عالم لا هوت است
وین ز روح القدس خود مرزوق شد	روح ایمانی سپس مخلوق شد
بر قلوب مؤمنین مستحق	تا که ظاهراً گرداندر یوم حق
کو محیط عالم ملکوت است	این همانا عالم جبروت است
حائز عقل و ذکاء نطق و بیان	آخر از هم روح انسانی عیان

۹- منظور از آیات ذات الهی در اینجا کلیّه مخلوقات بی جان و جاندار

موجود در آسمانها و زمین است

وین تجلی کرد برنوع بشر	تا شود مانع ز فسق و شور و شر
این همانا عالم ملکوت است	کو محیط عالم ناسوت است
عالم ناسوت این دنیا بُود	کوه و جنگل جُلگه و دریا بُود
ابرو باد و برف و بارانها بُود	رعد و برق و حرق و طوفانها بُود
زلزله و جوشش آتش فشان	ماه و مهرو فوق آنها کهکشان
عالم نامی و حیوانی بُود	عالم جسمی انسانی بُود
ماده جاندار و یابی جان بُود	نام دیگر عالم ابدان بُود
عالم ابدان شکلاً فانی است	لیک ارواح ثلاثه ۱۰ باقی است
کلمه حق حائز برکت بُود	حائز هر قدرت و حرکت بُود
وز همین قدرت و حرکت در بیان	بعد از ارواح عالم نیرو عیان
اهل حق گویند حق از قدرتش	داد فرمان بر ظهور خلقتش
چون اساس کائنات نیرو بُود	قدرت حق وردشان زینرو بُود
"باش" چون حق گفت نیرو شد عیان	وزا نرژی ماده آمد در میان
ماده هم بگرفت شکل جامدات	شکل ارض و ماه و خورشید و کرات
بعد جانداران ز حیوان و نبات	آخر انسان قصد غائی حیات

 ارواح ثلاثه یعنی روح القدس روح ایمانی و روح انسانی الهی ازلی و ابدی اند

از عالم امر بوده به عالم امر برگردند

کل موجودات دنیای ممات	کل جانداران ز حیوان و نبات
هر چه از ابدان بینی در جهان	حائز روحی بُود اند رنهان
لیک اینها کل ز آثار تن است	دانی و عالی ز "مادون من" است
دانی اش موجود در بی جان بُود	عالی اش موجود در حیوان بُود
کلّ از خاک است برگردد به خاک	عالم امراست زینها پاک پاک
آنکه گهگاهی ترا محزون کند	غرقه در آلام روزا فزون کند
روح حیوانی بُود فرزند خاک	همچو گرد و خاک بر مرآت پاک.
حق همچون مهر باشد در سماء	کلّ اسماء و صفاتش چون ضیاء
قلب یا دل یا که "من" یا که روان	یا که ذات و روح انسانی و جان
چون جلاء بر شیشه مرآت است	و بین بدن چون شیشه مرآت است
گر بُود مرآت پاک و بی ریا	اند را و تا بد همانا آن ضیاء
این چنین انسان نیک و خیر	در جهان ظاهر شود چون نیری
لیک تنها با صفات و فعل خیر	مرد نتواند شود منجیّ غیر
نور ایمان باید از فضل خدا	تا شود انسان مرآت هدی
روح ایمانی چو نور آفتاب	تا بداند ر قلب مؤمن تاب تاب
منعکس گردد چون از دل آن ضیاء	جلوه بکند مؤمن همچون اتقیاء
لیک قیل و قال نفس بی امان	شبهه و تردد یدو وسواس و گمان
همچو گرد و خاک گشته لای گل	میکند آلوده آن مرآت دل

چون کند محرو دل را ز آن ضیاء	جلوه بکند معرض همچون اشقیاء
روح حیوانی که نفس تن بُود	همچو گرگ وادی ایمن بُود
لیک چون ترسی ز نفس د و ن خود	وزفساد و کفر آن ماد و ن خود
ناللی از اینکه بسی اقوی بُود	دائم اند رفته و اغوی بُود
گرد و سه روزی ترا محزون کند	غرقه در آلام روزا فزون کند
عاقبت مرگ است سرا نجام او	لیک باقی در بقا فرجام تو
روح حیوانی بمیرد حین مرگ	همچو روح جاری اند رشاخ و برگ
روح انسانی ولی باقی بذات	گر بُود اندر ره حق با ثبات
ورنه ما ند و ورد ریزم الست	گوشه ای غمگین و خوا روزا رو پست
تا که رحمتها ی حق شامل شود	روح اندر نقص خود کامل شود
تا کند احساس قرب یا رخویش	وارهد از پنجه ادا با رخویش
قربت حق خود همانا جنتی است	کان زحق بر مؤمنین خود نعمتی است
دوری از حق لیک همچون دوزخیست	بین آن دو حالت ا لبت برزخیست
اهل جنت شاد و خوش اندریقا	اهل دوزخ درند امت از فنا
نقص اندر نقص چون فانی بُود	نقص چون کامل شود باقی بُود

-

-

-

گفتمش ای ما و رای جان و تن
با وجود اینکه دانم این حیات
هرکه اسم مرگ را پیشم بزد
چون زمستان آید و بارانها
دردها گویند عمرت شد تمام
عمر رفته ناگه آید حین مرگ
چند سالی بعد می میری روی
چون تصور بکنم این جسم و تنم
یکه و تنها در آن ظلمات گور
غرقه در رنج و غم و حرمان شوم
کاش ممکن بود عمر جان و دان
گفت می فهم نکوحال تو را
مرگ کلّ جانداران زابتدا
ذره ای ناچیز هستی در جهان
کلّ موجودات بی جان در جهان
کلّ جانداران عالی یا که پست

ایکه داری در جوار حق وطن
می نگردد ختم با ارممات
ناگهان بیرون ز سر هوشم بزد
درد بکند استخوان را نهانها
لیک آمال و امورت نا تمام
از درخت زندگی افتی چو برگ
زیر خاک تیره مدفون میشوی
خاک خواهد گشت بعد از مردنم
طعمه افواج کرم و ما رومور
تنگدل زین دردی درمان شوم
در کمال صحت جسم و روان
درک می بکنم همه قال تو را
بوده یک طرح عظیمی از خدا
خود اسیر پنجه طرح نهان
در زمین یادرفضا یا که کشان
کلّ اینها تحت یک قانون هست

عاقبت محکوم تحلیلی بُوند	گُلّ چون مولود ترکیبی بُوند
مقتضای طرح ذات باری است	لیک امر خلق امری جاری است
می رود نسلی و آید نسل نو	می رود فصلی و آید فصل نو
این تجدّد می نایستد یک دمی	نسلها زایند پیوسته همی
کاروانی دست طوفانها اسیر	نسلها چون کاروانی در کویر
بعد در آن گوشه ناپیدا شود	کاروان از گوشه ای پیدا شود
دوروبرصحرانی ازریگ روان	این جهان همچون سرای کاروان
اندرا و ماند شیبی هر کاروان	گر رهایی یا بد ازریگ روان
تا دمی که در بیابان گم شود	با مداد آن راه خود گیرد رود
پوسد اندر زیرش گرده تبا ه	بعد گرده طعمه باد سیاه
بر فضایل دانه لبسته باش	سرنوشت این است چون آهسته باش
چشم حرص و آز خود را کورکن	این خیالات کج از سرد و رکن
تا کند کورت کند آسوده ات	چنگ زن بر خاک و کن بر دیده ات
ضعف ایمانست بی شک و گمان	علت خزنت زمرگ بی امان
برزبانم رُست از مو تا رها	گرچه گفتم با رها و با رها
نی فقط در گوش در هوش رود	با زگویم تا که در گوشت رود
شاد و خرم پیش آن را زنهان	روزگاری بودی اندر آن جهان
نفخه ای بودی سبک از روح پاک	بودی آزاد از قیود آب و خاک

بود جولانگه ترا این آسمان	بال و پرزن درسماء بس شادمان
کهکشنا نها بود جولانگه ترا	صد هزاران ارض ومه خرگه ترا
لیک غفلت کردی از شکرو سپاس	با خدا بیت خویش را کردی قیاس
آنکه خلق روح را از عشق کرد	ناگهان کردت ز قرب خویش طرد
طرد گشتی از لقای آن جمال	ترک کردی محفل عین کمال
صد هزاران در هزاران عصر و عهد	او فتادی اندر آن گرداب جهد
تاری یا بی بسوی بازگشت	باز به نشینی در آن بزم الست
لیک پلها پشت سردیدی خراب	ماندی آواره بدشت پرسراب
تا که سوزی در غم هجران یار	غش بریزی چون طلای باعبار
تا برحم آمد خداوند عماء	کرد خلق کائنات اندرسماء
خلق گوی ارض در افلاک شد	سطح گوی ارض خلق خاک شد
بعد خلق زندگی شد چون شجر	نوع انسان فوق آن همچون ثمر
نسلها زائید و شد سوی ممات	تا که آمد نوبت تو در حیات
تا مهیا گشت مرآت ز خاک	گشت ظاهرا ندر آن روح پاک
این تن خاکی بمانند قفس	یا چوزندانی بدون هم نفس
سخت بگرفته دل و جاننت اسیر	روز و شب سر داده ای آه و نفیر
کو کسی تا بشنود این زاری ات	یا به بیند خواری اندر خواری ات
مرگ را پیاپیان مبین بر زندگی	در بی ایمانی مکن یکدنگی

چون به پایان آید آن وقت مهیل	ما لک جا نها زند با نگ رحیل
آن دمی که زندگی آخ رسد	بشکند البتّه مرآت جسد
نور برگردد به اصل خود ز خاک	زنده ماند تا بد آن روح پاک
جسم انسان عالم اصغر بُود	روح انسان عالم اکبر بُود
کائنات و روح جاری را در آن	عالمی اصغر و اکبر بین نهان
جسم انسان جزئی از آن کلّ هست	روح انسان جزئی از این کلّ هست
چونکه هر شییی به اصلش راجع است	میل هر جزئی به کلّش خاضع است
جسم برگردد نهایت سوی خاک	روح برگردد به آن دنیا ی پاک
گفتمش ای روح ایمانی من	رهنمای روح انسانی من
نیک فهمیدم که جسم خاکی ام	با همه خُبث و همه ناپاکی ام
روح حیوانی و نامی تنم	منبع اصلی "من من" گفتم
حسن و حرکت کلّ آثار حیات	محو خواهند گشت در حین ممات
همچنین روح جمادی ۱۱ در جسد	محو گردد در گریب سوزد این جسد
لیک صد ها شکر بر آن حقّ حی	کو بُود خلاق روح و کلّشی

۱۱- رجوع شود به مکاتیب حضرت عبدالبهاء لوح مبارک خطاب به دکتر آگست

فورل جلد سوم صفحه ۴۷۶ سطر ۱۲ و نیز همان کتاب به لوح دیگری مخاطب نا

<http://Referance.Bahai.org>

معلوم صفحه ۱۸۳ سطر ۱۸

روح انسانی من باقی بُود	تا که در بزم الست ساقی شود
قطره ای هستم نهان اندر تراب	زیر انوار شعاع آفتاب
ز آفتاب فضل حق دریا شوم	دور از دنیا و مافیها شوم
طیر روحم پرزند سوی سماء	تا رسد بر درگاه عرش عماء
از وصا لش دور ماندم سا لها	دل شکسته شد ز قیل و قا لها
عمری اندر سوز هجران شد خراب	آبهای آرزو هاشد سراب
در بیابانها به جستجوی آب	اینور و آنور نمودم هی شتاب
آب عمر جاودان وصل حق	چون بنوشم بی رجای فضل حق
فضل حق دریا نماید قطره را	مهر رخشا نی نماید ذره را
چون به موج آید بحور رحمتش	از تبا هی ها رها ند بنده اش
دست او گیرد رها ند از جهان	می بزد سوعا لم سر نهان
حال خوشحالم ز مرگ آتی ام	کس نمی دا ند حدود شا دیم
چون بمیرم باز گردد دیدگان	تا کنم درک دیا ر مردگان
کشف خوا هم کرد سر آن جهان	سر مرگ و سر بس غیب نهان
سر خلق این مکان و این زمان	سر خلق این زمین و آسمان

عُزْشَى بَشْنِیدَم اَنْدَر اَنْ مِیَان	عُزْشَى چُون عُزْشِ شِیرْزِیَان
گفت "مادون من" ای پرسنّ و سال	ایکه هستی فطرتاً نیکو خصال
العجب کلّ العجب زین ساد گیت	برقبول ترّهات آما د گیت
چون توانی با وجود سنّ و سال	این چنین گردی تو سرمست خیال
شاد و خوش گردی برای هیچ هیچ	از خیال و وهم گردی گیج گیج
دور ریزی علم و عقل و هوش خود	کور گردانی دوچشم و گوش خود
شیفته گردی بد نیای نهان	لیک بینی خوارا بین پیداجهان
هان نشانم ده جهان روح را	هم بدان عالم درمفتوح را
آن درالبت غیرباب گورنیست	کاندرا و جز کرم و مارومورنیست
هرکه بیما روعلیل و خسته شد	رفت اندرگوری و در بسته شد
پس نیامد زآن دیار مردگان	تا که خاطر جمع گردد دزدگان
کوته آنکه هر چه من جويا شدم	درجهان و ذات خود پویا شدم
می ندم روحی و خلاق آن	هم جهان دیگری جزا بین جهان
نیست چیزی غیرمادی درنهان	حاصل ماده بُود کلّ جهان
ماده درشکل طبیعت شدعیان	صد هزاران سراندر روی نهان
او بُود خلاق ارض و آسمان	لیک با تدریج بی شک و گمان

مُثَبَّتِ تَعْبِيرُ وَتَفْسِيرُش بُود	کار تدریجی ز تدبیرش بُود
طی شد اندر صد هزاران سالها	از بساطت سوی کثرت راهها
لیک ذکر کل مُخَلَّ حوصله	گرچه موجود است صدها امثله
گر بُود آن گوش را یک ذره هوش	یک مثال کافی بُود براهل گوش
خواه پیدا یا که از دیده نهان	کل موجودات زنده در جهان
بوده وهستند از یک خانمان	زابتدای خلقشان تا این زمان
حجره ای در بحر اول در بدر	بود کلّ خاندان را یک پدر
شد درختی از پس ادوار سخت	حجره چون دانه نهان دروی درخت
وای بر انسان زندگرتیشه اش	عالم نامی بُود چون ریشه اش
عالم انسان بُود چون میوه هاش	عالم حیوان چون برگ و شاخه هاش
بین جانداران اندر بیشه ها	بین بار و شاخ و برگ و ریشه ها
بین خاک و آب و جو و آفتاب	بین حیوان و نبات و خاک و آب
رفت و آمد بین زیرو رو بُود	جریان ماده و نیرو بُود
هست جاری یا که چرخد در جهان	بس پدیده آشکارا و نهان
نهر جاری گردد و بحری شود	برفهای کوه ها نهری شود
ابر گردد حامل انبار آب	بحر در زیر شعاع آفتاب
در هوای سرد باران میشود	ابرسوی کوهساران میرود
نهرها و بحر ها گردد پُر آب	چون ببارد آب باران بر تراب

صد هزاران کیمیا اند رکمین	در هوا و آب و خاک این زمین
زندگی بخشد به دنیا ی نبات	آب و املاح و هوای بی حیات
قوت فعّاله و از خاک آب	برگهای سبز گیرد ز آفتاب
برگیاها ن می دهد افلاح را	آب با خود آورد املاح را
بس دوا بی طعمه انسان شود	بس گیاهی طعمه حیوان شود
برگیاها ن میشود کودی ثمین	فاضلات هر سه ریزد بر زمین
پوسدو بالارود اندر گیاه	همچنین اجساد در خاک سیاه
تحت یک قانون باشد بی گمان	کلّ آثا ر طبیعت در جهان
کن در او با ذره بین گشت و گزار	برگ سبزی را به پیش خود گزار
دست غوکی بال مرغی را سپس	در کنارش می بنه پای مگس
کن تماشا اینهمه با چشم سر	پنجه د رنده ای دست بشر
و آب اوقیا نوس اول کاند روست	در همش بینی رگی در زیر پوست
اند را و بینی تو آب پاک را	گرشکا فی قطعه قطعه خاک را
آب در وی هست جاری با شتاب	خاک را هم رگ بُود چون نهر آب
نیست در ظا هرویا اند رنهان	مقصد آنکه جز طبیعت در جهان
باغ و بستان مزرع معمورتو	والدین و زادگاه و گورتو
هرچه مصرف میشود در تغذیه	منبع نیرو تمام اغذیه
یا که بیرون میرود در پس دمی	آنچه در ششها رود در هردمی

خون ماد رکه جنین را پرورد	نُطفه ای که در جماع بیرون پُرد
کل یکی با شند د ربنیا دها	آب و خاک و برف و باران با دها
ناظم کلّ امورا زبیش و پس	و آن یکی ا لبت طبیعت هست و بس
من طبیعت هستم ارچه خاکی ام	گربخواهی دانی اکنون من کی ام
این طبیعت مام شیرش با ده ام	من در آغوش طبیعت زاده ام
خواه با شد روح یا که جسم وتن	نیست چیزی د وجودت غیرمن
قلب یا دل یا روان وچشم وگوش	روح و ذات و نفس و عقل و فکر و هوش
حُبّ و عشق و خشم و غیظ و بُغض و کین	نقض عهد و کفر یا ایمان و دین
علم و دانش کلّ آثارینان	رسم و شعر و موسیقی نطق و بیان
مغز هم مولود خاکست با زمان	اینهمه مولود مغزست بی گمان
کو بُود خلّاق اشیاء نی خدا	خاک هم جز ما ده بُود زابتدا
تا عیان بینی تو خلّاق زمان	هین نگاهای کن به اوج آسمان
رفت و آمد های پائیز و بهار	پشت سر هم گردش لیل و نهار
عامل ادراک وقت است و زمان	گردش مهر و مه اندر آسمان
این زمین پیر چرخد همچنان	هیچ شیئی نیست ساکن در جهان
می رود با او بسویی با شتاب	گرد خود هم گرد مهر نورتاب
و ه چه اسراری بُود آنجا نهان	سوی مجهولی در اعماق جهان
در لیلی صد هزاران ماهتاب	نور افشاند هزاران آفتاب

هرستاره سازی و چنگی زند	هرمهی آواز و آهنگی زند
از زمین تا کلهکشا نهایی عظیم	هست در تحت نظای بس قویم
هر کره دارای نیروی کشش	هست با گوئی دگرد رکشمکش
در کشا کش بین دو نیروا سیر	مانده ناچاراً معلق در اثر
آسمان را نیست پایان وا گذار	گرد این گیتی نما گشت و گزار
ذره ای باشد زمین اندر جهان ۱۲	لیک سرعالمی ۱۲ در روی نهان
گر نشینی گوشه ای اندر جهان ۱۳	بر تو مانند عالمی ۱۳ حکمت نهان
رو سیاحت کن تمام ارض را	زیر پا بگذار صد ها مرز را
کن تماشا کوهساران رفیع	دشت ها و کشتزاران وسیع
آن همه آتش فشا نهایی عظیم	گوئیا جوشند از قعر جحیم
کوه هائی زیر یخبندان و برف	نهرها جاری ز دره های ژرف
آبشاران عظیم و پر شکوه	تیکه تیکه سنگها غلطان ز کوه
از شکست و انعکاس هر صد ا	موجهای بر طنین هردم جدا
کوه هائی زیر جنگلها نهان	ریشه های زندگی اندر جهان
باد سردی می وزد از کوهسار	آرد اندر رقص برگ و شاخسار
نیک بنگر بحروا قیا نوس را	یادگار عهد قیا نوس را
عمق دریاها پُرازا سرار هست	سربسر پُر جنگل و کهسا ر هست
اندراوخر چنگ و ماهی و نهنگ	صد هزاران نوع با هم غرق جنگ

از کنار بحر تا دامان کوه	دشت ها و جلگه های با شکوه
کوه و جنگل دشت و صحرا سربس	پُرزا نواع وحوش د ریدر
صد هزاران نوع مُرغ گونه گون	پِرزنان در آسمان نیلگون
نوع انسان همچنین بس رنگ رنگ	ساکنان د ر شهرها بس تنگ تنگ
هایهوی شهرها از دوردست	وه چه پُراسرا رو بس مرموزاست
گوئی از اعماق آغاجها ن ۱۲	زوزه ای کاید زآن رازنهان
یا که همچون زوزه گرگ و شغال	کاید از صحرای پُربرف شمال
زوزه ای از لانه زنبورچه ها	یاز آشیان مورومورچه ها
زوزه ای کاید برون از لانه ای	نالۀ بی خانه ازویرانه ای
نالۀ طفلی یتیم از خانه ای	زاری بیماری از کاشانه ای
گاه پیچد با ننگ قهقهه در فضا	در کنارش بشنوی موج عزا
ای بسا انسان سالم در جهان ۱۳	لقمه ای خواهد که خاید دردهان
وی بسا پیرگروبی اشتها	غرقه اندر ثروتی بی انتها
بین انسانها بُود جنگی مُدام	بهر کسب مال یا جاه و مقام
همچنین انواع حیوان و نبات	دائم اندر جنگ ابقا در حیات

۱۲- جهان و عالم در این کتابچه اغلب به معنای کائنات آمده .

۱۳- بعضاً هم به معنای دنیا

جان مادی چشند زهرمات
میش عالی تر بُود از هرنبات
طعمه انسان شود میش ملیح
چونکه قانن طبیعت این بُود
از بشر بگرفته تاخاشاک و خس
آن زمانهائیکه انسان بود صاف
معتقد بود اینکه ربّی در جهان

تا بما ند جان عالی در حیات
آن یکی از این یکی گیرد حیات
پاک باشد گرچه از فعلی قبیح
سربسرجنگ و نبرد و کین بُود
کلّ محکوم طبیعت هست و بس
مغز و ذهنش پاک از لاف گزارف
جز طبیعت نیست علنی و نهان

گفتمش دانستم آخر کیستی غیردهری هیچ چیزی نیستی
 عالمی شایده نخواهنده علم دین پس کنی انکار توحید مبین
 ای بسا دانش پژوه بی خرد علمش اورا سوی بی دینی برد
 علم بر قلبش شود چون پرده ای این چنین قلبی شود چون مرده ای
 هر که در دل مرده باشد مرده است گرچه با جسم پلیدش زنده است
 جسم باشد آلت فسق و فجور وز همین گردد دو چشم روح کور
 هر که را چشم بصیرت کور شد عقل در تمییز خود بی نور شد
 لانه بکند نقض مخفی در دلش تا دهن بکند فرو اندر گش
 فسق باشد علت نقض خفی چون حجابی حاجب قلب صفی
 هر که ناقص گشت مخبط عقل شد گیج اندر گفتگو و نقل شد
 کسب بکند گرچه علمی بس زیاد پیش اهل حق برد کلاً زیاد
 گریبان داری ز دانش صد دلیل می نخواهد فهم کردن آن دلیل
 چونکه ناقص با همه علم و ذکاء هست بی ایمان و انصاف و وفا
 می نشیند گوشه ای نخوت زده از بیان عارفان حیرت زده
 بسکه بی دین بسکه بی انصاف است شعله ناری زاعتساف است
 منتظر تا که عیان سازد خودی در بهاران می وزد چون باددی

ناگهان عرعر نماید چون خران می خراشد نعره اش کوش کران
 می کشد از معده بیرون صد دلیل تا که سازد خویش و مردم را دلیل
 گوئیا بگرفته در دستش تبر رفته در باغی چو خائن بی خبر
 می زند ازین نهالان جوان تا کند محزون قلب با غبان
 حال ای نفس ذلیل بی خرد یک مثل گویم که هُش از سر پُرد
 آن تبر را گیرم از دستت دمی تا که کوبم سخت بر فرقت همی
 یک دلیل آرم برای فهم تو تا که بدرد پرده های وهم تو
 نیک بنگرای دنی اندر جهان می نجو حق را ز دنیا ی نهان
 آن جهان و روح انسان و ملک عالمی ما فوق این چرخ فلک
 هست باشد نیست باشد و گذار در همین عالم بکن گشت و گزار
 نیست باشد بر تو نوش و نیش نیست هست باشد جز نهانی بیش نیست
 چون نهان البتّه سرّی بیش نیست هر تفکر غیرو همی بیش نیست
 لیک این عالم کتابی باز هست همچو کنز صد هزاران راز هست
 همچو اوقیا نوس بی پایان بُود گاه ساکن گاه پُروطوفان بُود
 نیک بنگر این جهان را با خرد تا که هوشت یکسره از سر پُرد
 هر چه بینی از وجود اندر جهان هست جزو چار قسمت بی گمان
 قسم اوّل هست بی جان و روان بی اراده با همه تاب و توان
 باد و باران برف و بوران نهرها جز رومد و موجهای بحرها

ماه و مهرو فوق آنها کهکشان	رعد و برق و زلزله آتش فشان
د رامورخویش چون ساعت بُود	این همه محکوم بر طاعت بُود
نارسوزا ند تما ماً هر چه هست	آب جاری گردد از بالا به پس
زلزله ویران کند هر خانمان	برق رخشد رعد غُرّد ز آسمان
همچنانکه مهر فوقش کهکشان	ماه چرخد بی خبر در آسمان
لیک بی حسّ است بی زور و توان	قسم دَم جان دارد در نهان
عاجز است از گفتن نه و بلی	قسم سَم جان و حسّ دارد ولی
با غریزه صاحب زور و توان	گرچه محرومست از نطق و بیان
با بهائم در حواس یکسان بُود	قسم چارم در زمین انسان بُود
حائز نطق و بیان و نقل است	لیک دارای شعور و عقل است
این ظهور جان در بی جان چیست	گویم اندر طبیعت جان چیست
بعد نطق و بعد علم و بعد نقل	بعد حسّ و بعد اراده بعد عقل
صادر از آن منبع مطلق بُود	اینهمه جزو صفات حق بُود
من خدایم در طبیعت منجلی	با ظهورش هر یکی گوید "بلی"
زین مثال کشف هزاران راز کن	یک مثال آرم دو گوشت باز کن
می رود با آب در طول مسیر	هر خس و خاشاک در آبست اسیر
صاحب حسّ و توان و شور و شر	لیک حیوانی ز ما هی تا بشر
زا نقیاد بی اراده سرزند	در خلاف آب بال و پرزند

این طبیعت گرچه پُر قدرت بُود فاقد خواست و خردِ فکرت بُود
چون طبیعت غیر ماده بیش نیست حائز خواست و خرد در خویش نیست
ماده باشد فاقد خواست و شعور لیک در انسان شعوری در ظهور
لیک دهری گوید عقل این بشر هست زاده ماده پُر شور و شر
گر ماده زاده باشد عقل و جان ماده گردد اصل انسان فرع آن
چون تواند اصل باشد بی شعور لیک در فرعش شعوری در ظهور
ماده باشد چون انرژی لم یزل لیک شکلاً بود فانی در ازل
گرچه ماده از ازل موجود بود ساکن و بی شکل همچون دود بود
ماده بی شکل و ساکن بی صدا در تحرک آمد از امر خدا
ماده فعال چون در کار شد چون ترا با مرحق را یا رشد
حق ارا ده کرد بر خلقی جدید این طبیعت با زمان آمد پدید
گرچه ماده عاری از عقلست و هوش این طبیعت هست پُر جوش و خروش
حین سیل و زلزله آتش فشان قتل بکند خلق بی نام و نشان
رحم نکند بر نفوس بی گناه بریتیم و بر فقیر بی پناه
نعره هایش کر کند گوش زمین گوش اهل علم و گوش اهل دین
چون طبیعت یا که ماده بی گمان هست ظالم در زمین و آسمان
ماده نتواند کند خلق جهان یا که آرد در ظهور این عقل و جان
لیک دهری دیورا خواند خدا شرم نکند ز اهل ایمان و هدی

اهل حق در وصف خلق این جهان گوید امری باشد از رازنهان
 کلّ عالم خلق حقّ قادر است همچورسمی که زسّام صادراست
 خلق باشد آیت خلّاق خود رزق خوران آیت رزّاق خود
 این طبیعت مثل شفا فآینه مظهر ذاتش بُود هر آینه
 هر گلی و بلبلی خار و خسی هر بهیمه زابن انسان هر کسی
 هر وجودی را که بینی در جهان مظهری باشد برآن رازنهان ۱۴
 لیک البت ربّ جانها و عقول پاک باشد از نزول و ازدخول
 زندگی یا جان یا مرحیات در بشر یا نوع حیوان یا نبات
 هست اسم حیّ حق بی حدّ و مرز ظاهرا ندر کلّ جانداران ارض
 اسم حیّ حق تجلّی کرده چون در جهان جاندار زعالی و دون
 کلّ جانداران را اندر زمین بهترا ینکه خوانی از یک اصل و طین
 طین البت یک بُود در جسم گل لیک انسان نیست از دنیا ی ذلّ
 قبل از خلق تمام کائنات بود انسان، مظهر اسماء ذات
 بود انسان زابتدا اندر جهان در کمال جسمی و روحی نهان
 مخفی اندر لوح محفوظ خدا جسماً و روحاً زهمد یگر جدا
 تا تجلّی کرد در مرآت تن حین خلق جسم خاکی بدن
 پس لباس ماده را در بر کشید از میان این طبیعت سرکشید
 بعد در حال جنینی بس زبون کرد اخذ شکلهای گونه گون

رروحاً انسان بود در کلّ صور	گر چه جسماً بود شبه جانور
طیّ ره سوی جهان را زکرد	بعد سیرخویش را آغا زکرد
مظهری شد در زمین برنورحق	بُرد از کلّ وجود گوی سبق
کاملاً از عالم حیوان جدا	مظهری در شکل و تصویر خدا
مظهرا سماء ذاتی خدا	بوده انسان زابتدا نوعی جدا
ساجد و عابد لیا لی و سُحور	فوق عالم کلّ اعصار و دهور
لازم و ملزوم باشد در وجود	عابد و معبود در غیب و شهود
عابد و معبود را در وی نهان	نیک بنگر ذره ای را در جهان
همچو پروانه به گرد نار شمع	عاشقان گرد سر معشوق جمع
کپکشانها با تمامی کرات	شبه ذره ظاهر اندر کائنات
دائم اندر خلوت رازونباز	کلّ ذرات جهان اندر نماز
دید حق را در همه شئی و مقام	عارفی عریان ۱۵ نام بین انام
می ندید اندر جهان جز دلبرش	او نگاهی کرد بر دوروبرش
بازگو میکرد آواز خدا	کوه و جنگل دشت و دریا یک صدا

۱۴- منظور از راز نهان که در این کتابچه بکرات و مرّات تکرار شده ذات اقدس الهی است که غیب منیع لا یدرک می باشد ۱۵ بابا طاهر همدانی مشهور به عریان اولین شاعر متصوف ایران در قرن پنجم هجری قمری می زیسته

ماه خورشید و کواکب در سماء منعکس میکرد انوار عاء
 ذره ذره توده شنهای روان قطره قطره آبهای بی کران
 درنها دهر و پنهان آفتاب خواه باشد ذره شن خواه آب
 گرچه درخورشید هم رزمی بود حاصل این رزم خود نظمی بود
 نظم چون اسمی ز اسمای خداست هر کجا باشد تجلی خداست
 عارفی به نشسته گاهی گوشه ای فارغ از هر خوف و هراسند پشه ای
 بر زبان راند و حرفی بس شگفت آنچه را اندر جهان هر کس نگفت
 عارفی ۱۶ که داشت در ملک عراق در جوار شهر زوراء ۱۷ او طراق ۱۸
 یک حدیثی نقل کرده از نبی کو بیدیده رب خود را چون صبی
 عارفی حلاج ۱۹ نام اندر عراق سوخت عمری ز آتش عشق و فراق
 تا که در خود حق را پیدا نمود پس "نا الحق" گفت بس غوغا نمود
 آن حواری خوانده گشته در مسیح با بیانی و بنانی بس فصیح
 مؤمنین را خوانده فرزندان حق بُرد البت ز آن میان عیسی سبق

۱۶- عبدالکریم الجیلی از متصوفین عرب وفات ۸۱۵ هجری قمری مؤلف کتاب
 "لا نسان الکامل" حاوی حدیث فوق الذکر ۱۷- شهرزوراء یعنی بغداد ۱۸-
 او طراق بزبان ترکی عثمانی یعنی نشیمن ۱۹- الحلاج ابولمغیث الحسین ابن
 منصور از عرفای اسلام شهادت در بغداد سنه ۳۰۹ هجری قمری

گفته عیسی که فرزند حقم	گفته ابھی که ذات مطلقم
می نشد مفهوم اهل لفظها	زین خطا زائید کفر و نقطها
اینچنین خواندند بعضی جاهلین	این طبیعت را خدای صابئین
صابئین بودند مؤمن بر خدا	صاحب دین حنیفی ابتدا
بود داوودی ز اولاد خلیل	مظهر وحی خدا ربّ جلیل
مظهری از خاندان اسمعیل	نی ز انبیای قوم اسرئیل
او رسولی در میان قوم بود	پیش از موسی به نصف یوم بود
بود اسم سِفر اوسِفر زیور	لیک مخفی در دلش چون بحر نور
هیکل او چون کتاب الله بود	کلمه او چون کلام الله بود
اسمی از وی نیست گرچه در زمین	بر وجود وی نموده حق یمین
کلّ اقوام و قبایل در زمین	صاحب پیغمبری بود اینچنین
عامل تبلیغ توحید بی کتاب	لیک با نطق و بیان و با عتاب
لیک البت با گذشت قرنها	شد فراموش کلمه آن انبیاء
چون نمیدانست کس اندر جهان	سرّ آثار طبیعت بس نھان
عقلها مضبوط در او هام شد	و همها بی شکّ چون احکام شد
ابر و باد و برف و بوران رعد و برق زلزله آتش فشان طوفان و حرق	
کوه و جنگل دشت و دریا نهرها	هایهوی موجهای بحرها
موروماهی مار و عقرب فیل و خر	گرگ و میش و جغد شاهین دوسر

دختران چند دست و گاوپیر	اسبهای بالدار و بیرو شیر
ازدهای چند سر آتش دمی	دختر دریائی ماهی دمی
ماه و مهر و آسمان و روز و شب	گشت بر اقوام گوناگون رب
اینهمه ارباب انواع گونه گون	کل خیالی حاصل وهم و ظنون
گه مفاهیمی ز عشق و بغض و کین	گه تمائیلی ز سنگ و چوب و طین
گاه رسمی روی شیشه یا سفال	یا که حکاکی به سنگی یا مِثال ۲۰
گاه در شکل هیاکل شد عیان	یابه شکل نقش در غاری بیان
بین نهر دجله و نهر فرات	از جنوبش تا جبال آرا رات
در رُم و یونان و پارس و هند و چین	مصر و شام و کلّ اقطار زمین
سینه سینه نقل شد افسانه ها	شا هکاری گشت از اُسطوره ها
شا هکار شعر و دستا نهایی زیب	معجزاتی بس عجیب و بس غریب
داستان قهرمانان شجاع	یا که دیوان پُرازمکر و خد اع
سربسر عشق و حسد کین و نبرد	شور و شادی یا که حزن ورنج و درد
بر علیه اینهمه جهل و عناد	بود حق با وحی خود اندر جهاد
بود حق در فکر فرزندان خود	آن عزیزا و لاد بس نادان خود
تا کند تبلیغ تو حید مبین	کرد ما موران نبیاء و مرسلین

۲۰ - مثال به زبان ترکی عثمانی یعنی فلز

لیک انسان بود مجذوب صنم	تا بحدّی گفت فرعون رب منم
نفس شیطان‌ی خود را العیاذ	کرد با ذات الهی در قیاس
تا که انسان با گذشت قرن‌ها	پیشرفتی کرد در عقل و نُهی
عقلها در جستجوی حقّ شد	آسمان و هم‌ها منشقّ شد
فارغ از افسانه‌های اوّلین	ناجی از اسطوره‌های آخرین
گفت "ایبک ای خدای ذوالکمال ذوالبهاء ذوالجلال ذوالجمال	
نیک فهمیدم که آخر کیستی	در همه جا هم هستی و هم نیستی
هستی اندر کلّ آفاق جهان	گه به شکل آشکار گه در نهان
نیستی در قلب ناقضان عهد	قلب آنان هست بر شیطان مهد
قلب مؤمن عرش رحمانت بُود	چهره‌وی نور تا بانّت بُود
تو امید ی‌نورا مید نجات	خالق ارواح و اشیاء و حیات
هر که از نور تو ماند بی نصیب	از تو ماند دور گرد بی حبیب
گلخن احزان ز تو گلشن شود	بزم عشاق جهان روشن شود
تو مُحیطی عقل انسان‌ی مُحاط	می نگنجد آن مُحیط اندر مُحاط
عاجزم از درک خلق کائنات	چون توانم درک اسماء و صفات"
این چنین شد حقّ پیروز عاقب	اهل عالم خورد خمر عاقبت
آنهمه ارباب انواع شد سقط	آن خدای لم یزل باقی فقط
آن خدای خالق هر دو جهان	بی شریک و بی نظیر را زی‌نهان
قد آتی "لا" زَهَقَ کُلُّ الوُه	باق الله رَبّ الانس وَالرَبّ الروح

گفت بر من خرده میگیری چرا هم چرا بی دین می خوانی مرا
 زیر این چرخ کبود بی سکون کی و کی چی و چرا و چند و چون
 از دلم بگرفت شادی و نشاط ناگو ارا گشت بر من این حیات
 سالها کردم زغیر و خود سئوال در امور ماضی و حال و مآل
 چون نشد پیدا جوابی بر سئوال دور گشتم از محیط قیل و قال
 حال گیرم که خدائی حق بُود خالقی با قدرت مطلق بُود
 وحی لیکن قابل ادراک نیست را بطی بین خدا و خاک نیست
 بلکه هر پیغمبری با عقل خود با بیان و نطق و علم و نقل خود
 وضع کرده دین خود را در جهان بعد گفته آمد از راز نهان
 هر چه گشته نقل از پیغمبران در کتب یا در احادیث زمان
 بوده محصول هزاران سالها تجربه و امتحان حالها
 چیست فرق بین عقل عالمین با عقول انبیاء و مرسلین
 انبیاء و مرسلین هم عالمند در سبیل دین لیکن خادمند
 در دانا نسان نیست تنها در دین دردها باشند بس اندر زمین
 گرنبا شد اهل درمان در جهان دردها بی چاره ماند در میان
 پس نفوس بی شماری پیشه ور در سبیل حکمت و علم و هنر

ای بسا صاحب هنرا ند رزمین	بس کتب بنوشت با کد یمین
هر نبی بنوشت لیکن یک کتاب	سربسرخوف و رجا نهی و عتاب
نی فقط خوف و رجا وعد و وعید	پرز معجزات ز ادعان بس بعید
معجزاتی بس عجیب و بس غریب	ضد علم و عقل بس جاهل فریب
چون عصائی ناگهان ماری شود	یا که نهری سوی گه جاری شود
چون پرد پیغمبری سوی فضا	یا شکا فد آب دریا با عصا
چون توائد مُرده ای زنده کند	کورما در زاد بیننده کند
یا شکا فد ماه را در آسمان	یا رود پیش خدا بس شادمان
چون درختی ناگهان رقصان شود	چشمه ای از صخره ای جوشان شود
یا که بارد ز آسمانها ریزه سنگ	تا به هردا نه کُشد فیلی به جنگ
بین علم و عقل و دین پُرگراف	بوده همواره تضاد و اختلاف
دین با وهم و خرافات پلید	پرده برچشم عقول آرد پدید
بس هزاران سال اقوام و ملل	بود اسیر دست انواع علل
فقر و بیماری وسیل و زلزله	زد به جان نوع انسان و لوله
لیک نادانی بترزینها بُود	عامل جهل بشر دینها بُود
أَسَّ كَلَّ سَيِّئَاتِ نادانی است	عَلَّتْ هَرْدَرْد و هرویرانی است
گردهی بر بستر رودی بُود	عاقبت محکوم نا بودی بُود
وقت تا بستان گرمی و بی آب	بسترشزار رودی خشک آب

چون شود شالوده گاه خانه ای	مور در وی چون بسازد لانه ای
مورمی فهمد ز سرجان خویش	بربلندی میکند دالان خویش
لیک انسان سرخوش از جام غرور	روی شن برپا کند کاخ سرور
چون بهاران آید و باران سیل	میکند آهسته شنهای مسیل
سرنگون گردد به آنی آن بنا	گم شود در وادی محو و فنا
گر بنائی سست بُن برپا شود	با زمین لرزی زجا بی جا شود
هر که خرجش بیش از دخلش بُود	فقر او البته از جهلش بُود
کشوری که مردش تنبل بُود	درفقیری در زمین سمبل ۲۱ بُود
گرچه بیماری گهی ارثی بُود	لیک اغلب مولد حرصی بُود
حرص در عیش و خوشی و پر خوری	حرص در حقد و حسد یا خود خوری
هم کسی کوجاهل از بهداشت شد	بهر میکر بها محیط کاشت شد
اینهمه مولود همدیگر بُوند	علت و معلول یکدیگر بُوند
لیک اهل دین گفته هر زمان	کاین بلا یا کلّ آید ز آسمان
هین ورق زن نامه های انبیاء	نامه های ارمیاء و اشعیاء
سر بسر کردند آنان ادعا	کز گنه زاید بلایای خدا
بارها و بارها اندر کتاب	درج گشته اینچنین نهی و عتاب

۲۱- سمبل در آلسن غربی یعنی نمونه و نشان

" خلق اسرا ئیل چو بی ایمان شد
 غرقه در حزن غم و افغان شد
 حمله ور شد گه بابلون گه آشور
 گشت اسرا ئیل بی شور و نُشور"
 یک مثالی می زخم هُشیا رشو
 بهره درک و همها بیدا رشو
 عاشقی نومید از دلدار شد
 بعد ناگه از کبد بیما رشد
 اوتو هم کرد کز هجران یار
 گشته بیما رو چنین زارونزار
 خیس کرده بالمش از چشم ترش
 چند بیتی گفت اند ربسترش
 " دلبرایا رمن و جانان من
 چون نکردی رحم بر این جان من
 این جگراز عشق تو پُردرد شد
 ا بیض دیده ز هجرت زرد شد
 آ بها بر پا و دل اشکم نشست
 از طیبیان عاقبت قلبم شکست
 چاره ای پیدا نشد بردرد من
 اشکها جاری ز چشم زرد من"
 همچنین ادیان دائم با عناد
 مدعی گشتند برا مرجها د
 با دعا و ذکر آصال و بکور
 بر علیه فقر و قحطی و غلا
 بر علیه وحشت نوع بشر
 می شود پیروز مؤمن در حیات
 بر علیه دشمن پرشور و شر
 یا پس از مرگش رود سوی بهشت
 یا بد از شرّ عدوی خود نجات
 خرم و شاداب در ذات و سرشت
 همچو رنگ چشم و رنگ موی او
 علت اخلاق و هم عادات او
 هست مخفی در نهاد ذات او

گه خطائی کوچک اندر یک ژنی	علّتی گردد به اخلاق دّنی
غیرا زار تّیت, محیط جا معه	غا صبین حق, نفوس طا معه
د شمنان عرض و ناموس و وقار	حاسدین خاندان و خانوار
زلزله یا سیل و طوفان و بلا	جنگ و فقر و جوع و قحطی و غلا
یا طلاق و مرگ مادر یا پدر	هجرت و غربت و گشتن در بدر
ای بسا هر یک شود خود علّتی	علّتی بر پستی خوش فطرتی
تک بیان بکنم مثالی چند را	تا که فهمی ارج دین و پند را
خشم گاهی حاصل بیماری است	حلم هم گه حاصل بیعاری است
چون قند پائین زحد در خون شکر ۲۲ می شود	مردی حلیم بی خود پکر
بی خود او را غرقه در نّصحت مکن	قند آبی ده و او را راحت بکن
گاه شهوت هم زیبماری بُود	گاه سرقت هم زیبکاری بُود
غده ای در مغز یا آلات باه	متّقی را میکند مردی تباه
صحبت از زُهد و نُقی قانون مکن	غده را با نشتری بیرون بکن
کس نخواهد دزد گردد بی دلیل	پیش اهل این زمان گردد دلیل
فاقد ایمان باشد اِشکمی	گرگرسنه مانند ایّامی همی
گشت ساقط زاهد از زُهدش همی	گرندادش لقمه نانی کسی

۲۲- شکر خون در ترکی عثمانی یعنی قند خون

کن ورا آزاد از درد معاش از فساد و دزدی اش آسوده باش
انتقاد دیگری بردین بُود اینکه دین خود باعث بس کین بُود
نک نگاهی کن به تاریخ زمین تا که بینی جنگهای بهر دین
بین ادیان و مذاهب جنگها محو کرده شهرها فرهنگها
چون حقیقت هست یک اندر جهان راه سوی حق بُود یک بی گمان
اینهمه انواع ادیان بهر چیست جز برای اختلاف و قهر نیست

گفتمش البته اینها روشن است چون شتر پیدا به صحرای شن است
 لیک لب حرفها یت نیست راست راست با نا راست آمیزی تراست
 درهم آمیزی فروع را با اصول تا که گرد دگیج اذهان و عقول
 من ندانم از کجا بکنم شروع شرح بدهم هم اصول و هم فروع
 در فروع البته حق با تو بود پس جوا بش هم بدوش تو بود
 لیک نا حقی به کلی در اصول پس جوا بش میدهم اندرفصول

فصل اول امر وحی حق بود یا که تأثیر حق مطلق بود

صاحب تأثیر باشد هر وجود خواه اندر غیب یا اندر شهود
 پس خدا هم صاحب تأثیر بود صاحب تدبیر هم تعبیر بود
 گر بگوئی صاحب تأثیر نیست به که گوئی خالق موجود نیست
 لیک خود گیری خدائی حق بود خالقی با قدرت مطلق بود
 حال چون ربی بود خلاق است بر همه مخلوق خود رزاق است
 غیرا ز خلق صفات ذات خود کرد خلق مظهر آیات خود
 ابتدا ارواح بعد اشیاء را هر چه باشد از آلف تا یارا
 غیرا ز خلق مکان و این زمان این زمین و ماه و مهر و آسمان
 آسمان با توده های کهکشانشان بس کرات ناچون آتش فشان

خلق کرده در زمین صدها اثر	از نباتات و بهائم تا بشر
گرچه هرکائن بود خود مظهری	لیک انسان هست اشرف جوهری
مقصد غائی خلقت او بود	چون خدا در صورت و درخو بود
چونکه انسان آیت رحمن بود	آیت علم و جزد عرفان بود
حق باشد خود کمال ایده آل	لم یزل بوده و باشد لایزال
او منزّه با درازا سماء و صفات	نیست بروی جائی اندر کائنات
جز دل مؤمن که عرش حق بود	عرش عشق و نیکی مطلق بود
وز همین نیکی و عشق ایده آل	فیض بخشد بی تمنی و سؤال
هرچه گشته خلق درارض و سماء	هست از احسان آن ربّ عماء
ما همه هستیم فرزندان او	اورئسی ما ز خاندان او
هرپدر در فکر فرزندش بود	آمل اصلاح دلبندهش بود
چون بهیمه بود انسان ابتدا	در صفات و خلق و خو حتی صد ا
لیک ذاتاً بود انسان ز ابتدا	در نهاد مخفی اش همچون خدا
پس برای انکشاف ذات او	رشد خلق و خوی هم عادات او
تا که گردد تربیت دانا شود	عاقل و فهمیده و بینا شود
گاهاهی نورجا ویدان رب	سوی خلق آید چو نوزد نیمه شب
وحی آید بردل پیغمبری	تا نماید خلقها را رهبری
وحی چون نوری به تابد بردلش	باز تا بد بعد بر دوروبرش

زین بزاید دین دردنیای خاک	بعد تابد بر دل افراد پاک
بهررفع خشم و بُغض وکین بود	زابتدای خلق انسان دین بود
درینا ه کوه ها, درجوف غار	در صحاری, عمق جنگلهای تار
چاره گمراهی بی دین بود	هر کجا انسان بوده دین بود
چاره آن تشنه بی تاب بود	در بیابان عرب چون آب بود
چاره تاریکی دیجوربود	در فراز قطب ها چون نور بود
بعد از فصل شتی چون نوبهار	همچو نوری بود درظلمات غار
دو و دورا جمع کنی بکند چهار	آنکه گفتا ابتدا براهل غار
جمعتان را می برد سوی فنا	بعد گفتا قتل و دزدی وزنا
چون ظهوری بود ازحق مبین	خواند لوح علم وآنکه لوح دین
مرد پاکی ازفساد و شوروشر	لیک هرکس لایق این کارنیست علم خواندن چون ورا دربارنیست
قُم فَا قْرَأ بِسْمِ رَبِّکَ آیتِی	حق پیدا بکند از نوع بشر
با گروه عارفین و عالمین	پس دهد فرمان گوید ای فتی
باحساب ووزن انسانی همی	دوم آنکه چیست فرق مرسلین
ساکن دوزخ شوی گردی شقی	گر به سنجی انبیاء را یک دمی
غرق شتحتیات مست شهوتی	افتی اندر پنجه نقض خفی
یاکه درلون عیون و موی نیست	بعد گوئی پیش خود در خلوتی
	" فرق در عادات وخلق و خوی نیست

درخور خواب و حیات و مرگ نیست راه کسب قوت و سا زوبرگ نیست"
 فرق را در این موا رد می نجوی ناتوانی فرقی اصلاً می نپوی
 فرق اصلاً قابل ادراک نیست عالم امر از جهان خاک نیست
 عالم امر است عالمها ایشان فوق درک کلّ ما دونها ایشان
 قلبشان با ذات قدسی یک بُود آب و ابن و روح قدسی یک بُود
 قلبشان گر ظاهراً از حق جداست لیک عیناً گنج اسرار خداست
 قلب چون اندر صفا کامل شود کاملاً بر سر حق نائل شود
 قلب آنکه همچو گنبد می شود یک صدا در او به موجی صد شود
 از کجا آید صد آید از او آب چشمه از کجا جوشد بگو
 می نجوشد چشمه از دشت کویر چونکه محروم است از باران سیر
 ابر رحمت چون ببارد بر تُراب ز روان گرد د و صد نهر پُر آب
 چون توانی درک سزا نبیاء چون به بیند شب پره نور ضیاء
 جسمشان گرز عالم خلق خداست روحشان از عالم امر خداست
 درگه حق باز بر آنها بُود بسته پیوسته به ما دونها بُود
 انبیاء چون خاضع آن درگهند رهنمای بندگان گم رهند
 انبیاء باشند در بین نفوس همچو شاهی کرده بر تختش جلوس
 او نشیند بر سریر اقتدار جمله عالم گرد او پروانه وار
 هر نبی در د و ر خود بر حق بُود حامل احکام ز آن مطلق بُود

هر دلی کو مخزن اسرار شد	قبله گاه ا نفس ابرار باد
عاشقان مشتاق دیدار رویند	اهل عزّت بنده خوارویند
پس لقایش چون لقای حق بُود	چون لقای قادر مطلق بُود
بهر درک ذات انبیا ی حق	درک باید کرد سرّ ذات حق
چون توانی درک ذات حق کنی	درک اسماء و صفات حق کنی
تا شود آسان درک آن مقام	از برای عقل و افکار نام
چاره ای نَبُود بجز ذکر مثال	تا که گردد شاه دهر نیکو خصال
خلق همچون ذره های آهنند	روی شنها ریخته از دا منند
چون توانی جمع کردن جا بجا	صد هزاران ذره بی آهن ربا
ظاهراً آهن ربا هم آهنی است	لیک ذاتش از توانائی غنی است
او تواند جذب و جمع ذره ها	از شن و خاشاک دشت و درّه ها
خلق چون ذرات آهن روی خاک	انبیاء آهن ربای ذات پاک
سوّم آنکه گونه گونه معجزات	گشته در دین علّت بس مشکلات
حکمتی دارند ذکر معجزات	ظاهراً باشند گرچه مهملات
چونکه ده ها قرن پیش از این زمان	ابن انسان بود همچون کود کان
عقلاً و علماً به سان بچه ای	با صنائیم غرقه در باریچه ای
معنقد بود ابن انسان آن زمان	بُت بُود ربّش به زیر آسمان
بُت بُود قادر به حلّ مشکلات	مُنجی نوع بشر از معضلات

بود هر بُت قائم اندر بتکده	خادم او بود رئیس دهکده
غرقه در او را دوا و هاشم و ظنون	سحر یا جاد و گری شبه جنون
بود او که هن میان ابلهان	کا هنی مکاً رهمچون روبهان
نقل بنمود معجزاتی بس غریب	در حق بُت تا شود جا هل فریب
نیز در افسانه های اولین	بعد در اُسطوره های آخرین
نقل شد بس معجزاتی گونه گون	در حق ارباب انواع ظنون
امتزاجی از حقایق با خیال	داستانهای زیبای لیکن مُحال
این چنین تأسیس شدند رزمین	گه خیالی گاه از حقّ مبین
دین های ابتدائی نحل	پایه ادیان بعدی ملل
بهر کسب مال و جاه و نام و ننگ	بهر کسب قدرت اندر صلح و جنگ
آلتی شد دست ارباب فساد	اهل حقد و حیله و کین و عناد
هر نبی بهر نجات خلقها	از ید دستارها و دلقها
چاره های گونه گون اندیشه کرد	حکمت و علم و سیاست پیشه کرد
این چنین بنمود نقل معجزات	تا کشاند خلق را سوی نجات
ای بسا دانی مؤمن بر خدا	کرده تقوای بنان خود فدا
درج بنمود معجزاتی در کتاب	همره نام حق و نهی و عتاب
تا بگوید ربّ و هم پیغمبران	نیست کمتر ز آن بُت و ز آن رهبران
بین گمراهی و ایمان برزخیست	چون پُلّی بین بهشت و دوزخیست

تازبرزخ بگذرد انسان همی	چاره ای دیگر نبوده ای اخی
کلّ بهر خاطر انسان بُده	د رحقیقت رحمت و احسان بُده
عامل د یگرلسان بود آن زمان	بعد وُسع عرصه و هم و گمان
چونکه احساسات مردم آن زمان	عقلها را بود غالب بی گمان
السن شرقی پُراز تصویر بود	پُرز تشبیه و پُراز تعبیر بود
کلمه ای چون جمله، جمله چون کتاب	بود د رتحریر و تقریر و خطاب
پشه اندر آن زبان اُشترشود	ذره نا چیزکی اخترشود
قلب پاکی با ید و عقل ذکی	تا نماید فرق چیز و چیزکی
پس معانی شد بیان اندر غلاف	در غلاف لفظ پُرلاف و گزاف
تا شود مقبول صبیان زمان	غرقه در بحر خیالات و گمان
گرچه در این عصر علم و عقل و هوش کاندر و روشن شده بس چشم و گوش	
مادراو هام انسان معجزات	ظاهراً باشند کلاً مهملات
بود لیکن راست آن عهد و زمان	هم به معنی هم به لُغظ اندر زبان
لفظ چون بازیچه ای برکودکان	معنی همچون کوثری بر خا صگان
لیک با ید د ورریزی این زمان	لفظها و اصطلاحات زبان
ناظر معنی شوی با علم و عقل	فارغ از اغراقهای لفظ و نقل
چونکه د یگر نیستی چون بچه ای	تا شوی محتاج بس بازیچه ای
رشد چون بکنند وقتی بچه ها	دورا ندازند آن بازیچه ها

زیر و رو بکنی همه آثار را	گر بدقت خوانی آن اسفار را
مخفی اندر کنه آیات و لغات	باز یابی معنی آن معجزات
معنی هر معجزه با امثله	شرح خواهم یک به یک با حوصله
شمعی و شب بایدت افتی به غم	لیک گر حالا چنین کاری کنم
تا که روشن خاطر صبیان شود	حال معنای یکی تبیان شود
مُرده ها را زنده میکرده همی	نقل گشته کابن مریم با دمی
چونکه برحق مؤمن و بنده نمود	او هزاران نفس را زنده نمود
بارها گفتند براهل زمان	او و شاگردانش اندر آن زمان
و ا ر ه د از گور نفس ذلتش	هر که ایمان آورد بر حضرتش
میروید پیش پدریس شادمان	کسب بکند زندگی جاودان
درج گشته این چنین اخبارها	در اناجیل و رسائل بارها
تارها گردد زگور خاک و گل	گرچه این کافی بود براهل دل
باز آیات انجیل گوهری	ذکر بکنم داستان دیگری
با حواریون در گشت و گزار	روزی عیسی بود اندر کشتزار
حمل میگردند مُرده سو مزار	یک گروهی از کنار کشتزار
تا رویم همرا هشان سوی مزار	یک حواری گفت ربی وا گزار
تا برندی مُرده را سوی مزار	گفت عیسی مُردگان را وا گزار
ایکه هستی ساکن اندر حبس تن	حال لختی فکر کن ای نفس من

تا نگردي د رخزافه د ربدر	تا که فهمی سر آیات پدر
چون گلی صد برگ د رگلشن بُود	گرچه مطلب اینچنین روشن بُود
می نفهمد و اضحی را این چنین	ای بسا انسان کند را این زمین
چند مُرده را بسی فرخنده کرد	مدعی گردد که عیسی زنده کرد
مؤمنین لیکن همیشه زنده اند	آن دو سه مُرده د و باره مُرده اند
از شراب قرب حق نوشان و مست	شاد و خرّم ساکن بزم الست
جهل باشد اُس کلّ سیئات	علّت ایمان براین معجزات
چون بُود اسمای حق از هم جدا	جهل بر عرفان اسمای خدا
"حق بُود قادر به هرکاری مُحال"	مؤمن جاهل بگوید با جدال
برریا ضیأت بس عالم بُود	حقّ قادر همچنین ناظم بُود
ضدّ اسم ناظمش د رعین حال	حقّ قادر چون کند کاری مُحال
چاره ای نبُود بجز ذکرمثال	تا شود آسان فهم این مقال
کو بُود عاری زهر دل رحمتی	هرقوی مرد پلید و لعنتی
تا که بکشد د ربیا بان کویر	میتواند کرد طفلی را اسیر
صاحب احسان و جود و مکرمت	لیک مردی عاقل و با مرحمت
می نتاند کشت طفل نوع خود	با وجود زورد ربازوی خود
طفل را چون منبع رأفت شود	عقل و رحمت مانع قدرت شود
اختلافات آید از جهلی مکین	چا ر م اینکه بین عقل و علم و دین

همچنین وهم و خرافه هر زمان	بوده فرزند جهالت بی گمان
گاه بهر کسب مال و جاه و نام	یا که ایجا د فساد بین ا نام
بس خرافه زاید از مغزی پلید	خارج از توضیح با علم جدید
گربه فهمی معنی آیات حق	هم معانی صفات ذات حق
می نماید فرق بین دین و عقل	غیرا ز آنچه گشته از جهال نقل
اصل دین را نیست با علم اختلاف	اختلافات آید از لاف گزاف
لاف بس جهال معروفین به علم	فاقد انصاف و عدل وجود و حلم
غافل از مغزند می خایند پوست	گرد کعبه طائف و غافل زد و ست
اولیای حق که نور مطلقند	رهنمای گمراهان سوی حقند
از کتاب الله قشرا نداختند	قشرا بهره خران بگذاشتند
مغزرا خوردند دل بینا شدند	صاحب علم و هنر معنی شدند
لیک اهل قشر با جهل و عناد	غرق کبر و شور و شرفسق و فساد
خواستند آن یطفئوا نور خدا	عاقبت گشتند کنجی بیصدا
مُرده و رفتند زیر تیره خاک	لیک عالمگیر شد آن نور پاک
آن دهن ها پُر شد از خاک سیاه	و آن بدن ها گشت خاشاک و گیاه
پنجم آنکه دین با نهی و خطاب	بارجا و خوف احکام کتاب
گوید اینکه فقر و قحطی و غلا	جنگ و بیماری و انواع بلا
حزن و رنج و غصّه و هر شور و شر	کلّ زاید از گناهان بشر

تا ا سیرو هم گردد ملتی	دین گردد اینچنین خود علتی
علتی که سازد عمری را تبه	از کجا معلوم زاید از گنه
روح نادم گردد و محزون شود	چون گنهکاری ز حد افزون شود
اندر این ره صد هزاران چه بُود	زندگی در تیره شب چون ره بُود
دردل شب ساقط چاهی شود	هر که بی نور خرد راهی شود
در همه احوال آرام و شکیب	عقل چون اسبی بُود رام و نجیب
هست مردی نیک خوی و نیک نام	فارس این اسب در انظار عام
لیک مهمیزی بسی تیزی بُود	هر گنه گوئی که مهمیزی بُود
اسب می افتد به جست و خیزها	چون ز حدش بگذرد مهمیزها
برزمین کوید سوار خوار خویش	ناکه ناگه بگسلد افسار خویش
حزم انسان یکسره از سر پزد	چون گسسته گردد افسار خرد
می دود هی می نماید خسته خویش	در بیابان خیالات پریش
گوئی افتاده به کنج کوچه مست	گوشه ای افتد نهایت خوار و پست
تانگردد عقل تو خوار و تبه	ای برادر باحذر باش از گنه
مانع از طغیان خوی سوء بُود	پرده شرمی به چشم و رو بُود
پیش انسان هست مخفی در حیا	کبر و عُجب و نخوت و جُبِن و ریا
می زند بیرون اسرار تبه	پرده چون پاره شود اندر گنه
زشت گردد در نظرها پوش شیک	زان سپس قبحی شود هر خوی نیک

هر توابع در نظر ذلی شود	هر صفا و سادگی غلی شود
مکرگردد در نظرها هوش تو	زهرگردد در دهن ها نوش تو
وقرتو چون کبرجلوه گرشود	مهرتو چون زرق حيله گرشود
پیش مردم جهل گردد علم تو	زرق گردد در نظرها حلم تو
صبرت اندر چشم ابناى زمان	می شود صبراً لاغ بی زبان
نفس چون غالب شود بر عقل کس	عُقد ه گردد کین و نفرت ز آن سپس
گرچه در رضا هر بیسی آرام بُود	لیک روحاً رنجه از آثام بُود
حین خشم و وقت غلیان ناگهان	آشکارا می شود کین نهان
پاره گردد ناگهان بند زبان	فحش و لعنت بارد از بین لبان
بازگردد آن مچ خود در ایش	فاش گردد ناگهان بیعاریش
خوازگردد ناگهان در چشم خلق	صاحب سجاده و تسبیح و دلق
صاحبان هوش لیکن بی صفا	ز آن سپس خندند بروی در خفا
آن ملایک حافظ مجد و جلال	ترک بکنندش به ضعفی پُرمال
ز آن سپس هر ظالم بی مرحمت	یا اسیر عقده ای بی تربیت
یا که فرصت جوی نامرد و رذل	حمله ورگردد در هر آئی بی دلیل
دست خود بگیرفته شمشیرزبان	یا ز سبّ و لعن تیری در کمان
یا ز حقد و غیظ زوبین و سنان	سنگی اندر دست تفتان در دهان
پشت سر هم حمله ور همچون سگان	تا که تفریحی نماید را یگان

حال اگر شاهی گنهکاری کند	چون تو اند خلق را شاهی کند
چون تو اند دفع دشمن را کند	بهر مردم حفظ خرمن را کند
شاه با زرد رگنه بی انتظار	آن جلال و بطش و مجد اقتدار
انقلابی گردد و جنگی شود	قلب مردم سخت چون سنگی شود
بعد پیش آید و صد درد و بلا	فقرو بیکاری و قحطی و غلا
حق دانند کلّ اسرار بشر	علت هر درد و رنج و شور و شر
لیک مردم غافل از این نکته اند	گوئی اند رخواب غفلت خفته اند
نشستم آنکه فقر و قحطی و غلا	جنگ و بیماری و آفات و بلا
گاه گردد علت بس انحراف	تا کند خوش فطرتی کاری خلاف
راد مردان را از این زمره مدان	کلّ را با چوبکی یک جا مران
فقر و بیکاری و بیماری که هیچ	مرگ با شمشیر و زوبین و قلیچ
نکند هرگز راد مردان را ذلیل	از فضایل منحرف پست و رذیل
هان بیا دآور شهیدان را دمی	تا که فهمی ارج ایمان را همی
گاه همچون میش در راه خدا	دست بسته جان و سر بکند فدا
روح پاکی با خدا همدم شود	و چه زیبا لحظه ای آن دم بود
چون تصوّر بکنم آن دم را همی	قلب گردد غرق یک دنیا غمی
عین رحمت همچو ابرو بهار	اشک ریزد در همه لیل و نهار
آن شهید لیکن زمرگش شاد است	چونکه روحش زین جهان آزاد است

می زند لبخند بر اهل خد اع	اوزاوج آسمان انقطاع
در زمین کوبند ناقوس ظفر	قالتان از انقطاعش بی خبر
تا فدا بکند چو مردان جان و سر	گاه جنگد ابتدا چون شیرینر
یکه و تنها به میدان نبرد	همچو سرداری دلیر و رادمرد
گرداود دشمن هزاران در هزار	مرده یارانش همه در کارزار
غیثی از سهم و سنان از خلف و قبل	غزّش شیپور با ننگ کوس و طبل
نال و فریاد زخمی ها زرد	شبهه اسبان جنگی در نبرد
همچو سروی ناز با قد قامتی	بینی او را در وسط چون رأیتی
وز شجاعت سیفی اندر شصت خود	از شهامت پرچمی درد ست خود
همچو دریائی خروشان موج موج	لشگری حمله کند هی فوج فوج
نعره ای چون نعره ضرغام نر	برکشد نعره ز اعماق جگر
دشمن نامرد گردد شرمگین	حمله ور گردد چو شیر خشمگین
نعشها گردد به گردش پشته وار	بعد ساعتها نبردی خونبار
خون پاکش جاری اندر شوره زار	عاقبت افتد بروی ریگزار
آه بر آن ذات تقوی آه و آه	آه بر خون حسینی آه و آه
اشک ریز باهای هائی مویه کن	گریه کن ای چشم تقوی گریه کن
می نشد تسلیم بر آن اهل غل	گفت هیهاته من الذله زدل
آنکه حق در حق او لولاک گفت	نیک لبیکی ز جان پاک گفت

جانش بر جان آفرین تسلیم شد تا که روحش شاه صد اقلیم شد
 تا جهان باقی است را ند برزبان اهل تقوی آن فسانه هر زمان
هفتم آنکه گرچه راه حق یکی است اینهمه انواع ادیان بهرچیزت
 دین ها در اصل دینی واحدند چون همه بر اصل واحد جا هدند
 اصل واحد هست توحید خدا گرچه راه سالکان باشد جدا
 فرق باشد در مرایا نی ضیاء موسی و عیسی محمد هم نیا
 پنجره بر صومعه گلچین بود اند را و صد شیشه رنگین بود
 گرچه نور آفتاب بی رنگ شد لیک اندر پنجره صد رنگ شد
 رنگ عرض باشد ولی جوهر یکیزت فرق باشد در بُرش گوهر یکیزت
 گوهر دل را تراشی نیک ده بعد روان در کویر ریگ نه
 تا بگیرد نور مهر تا بناک تا شود خود آفتاب پاک پاک
 ریگزاران بیا با نهی شرق اینچنین شد در نشاط نور غرق
 ز اورشلیم و یثرب و سینا و شام گشت تا بان مهرهای قوم سام
 آن ضیاء اندر جهان چون پخش شد عالمی را روشنائی بخش شد
 نور را با نور ایت جنگ نیست جنگ بهر جا ه و نام و ننگ نیست
 لامپ برقی در کنار رختخواب نور پا شد نیمه شب چون آفتاب
 لامپ دیگر در خیا با نی بود و آند گراندر بیا با نی بود
 نیست فرقی بین آنها در زجاج هم نبا شد فرق در نور سراج

هر کدامش چاره دردی بُود	فاقد هر چاره نامردی بُود
هر که نامرد است یا عقلاً سَقَط	ا و پسند خویشتن بکند فقط
او یقین دارد فقط خود حق بُود	دیگرا نسا نها همه نا حق بُود
هیچ شیئی نیست مطلق در جهان	مطلق تنها بُود را زنها ن
خوی و خُلُق و حقّ و عُرف و شرع و دین	بوده همواره اضافی در زمین
هر کسی راهی گرفته سوی حق	تا که جاروئی زند برکوی حق
پیش انسان در دین فطری بُود	گه ملا یم گاه بس قشری بُود
نوعی از انسان بُود اند رزمین	کو ندا رد چاره ای جز درد دین
او بُود مبعوث گویی از خدا	تا کند در راه او عمری فدا
او قدم بردارد اندر راه	می گذارد هر چه دارد در طبق
گرداند چیزی از بهر فدا	گوشه ای عزلت بگیرد بی صدا
نوعی اندر بحر حکمت غوطه ور	نوعی اندر علم مثبت پیشه ور
دین و حکمت علم مثبت هر کدام	چاره دردی همی بوده مُدام
در همه احوال حزم و اعتدال	حافظ انسال بُود از اختلال
حال اگر بینی کسی را در سقوط	در حواس یا در عواطف در رهبط
کن حذر را ز مسخره یا سرزنش	از تکبر و زغرورید منش
کس نداند جز خدا علت چه بود	علت آن خواری و خفت چه بود
کن دعا در باره آن بینوا	جز ترحم هست بر وی ناروا

حق همچون مهر اندر آسمان	خاروگل را نور پا شد هر زمان
خار یا گل هر دو خلق حق بُود	هر دو یک در ساحت مطلق بُود
وا بنه تشخیص را خالق دهد	رزق هر مرزوق را رازق دهد
ناری و نوری بُود در آفتاب	هر دو اندر یک شعاع تاب تاب
خار گردد چون سنان از نار وی	گل شود زیبا و خوش از نور وی
بُنه خاری گهی گل می دهد	گوش بر آهنگ بلبل می دهد
بُنه گل گه بُود چون خارزار	نوع و روسان نالد از وی زارزار
نوع انسان با همه فرق عیان	زندگی بکنند با هم در میان
نوع انسان را چو یک انسان به بین	طالب جود و کرم احسان به بین
بشنو از انسان که فریادی زند	این چنین از ربّ خود یادی کند
"ای تو حمدت فوق هر وصف و بیان	حقّ باکی هست اندر این میان
باتو یا با آنکه ساکن در من است	آنکه گاهی مغزگه نفس تن است
آنکه گوید گاه هگاهی در خفی	مغز باشد در امورش خود کفی
چیست این نفس من ای جانان من	دشمن من یا که یار جان من
یک طرف روح است باب را زها	سوی دیگر نفس غرق آ زها
یک طرف روح است در معراجها	سوی دیگر نفس در آماجها
بین این دو عقل من حیران شده	پای بست منطقش ویران شده
تا بیا بم چاره ای بر در خود	ذکر نامت را نموده ورد خود

آزمایش کرده هر چاره ام	قرنها روی زمین آواره ام
گاه دهقانی شدم گه چاه کن	گاه چوپانی شدم گه خارکن
گاه توانگر گه گدای روی راه	گاه درویشی شدم گه پادشاه
گاه عذرائی شدم گه وامقی	گاه معشوقی شدم گه عاشقی
گاه اندردیرها گریان شدم	گاه دربتخانهها رقصان شدم
گاه درمیخانه از می شاد و مست	گاه در آتشکده آتش پرست
گاه به خلوت غرقه در رازونیا ز	گاه در محراب مسجد در نماز
گاه گشتم در گنهکاری تباه	گاه گشتم پارسائی سربراه
باز هم وامانده گشتم در رهت	هرچه کردم کردم از عشق رخت
پُرخطر باشد بسی پُرپیچ و خم	راه سوی کوی وصلت ای صنم
در سیل وصل تو شد ریز ریز	ای بساتن ها که با شمشیر تیز
یا که بردوازه ای آویزه گشت	وی بسا سرها که اندر نیزه گشت
قطره ای نوشد ز دریای وصال	آنکه با اسم "شهید" پُر جلال
گرچه پُر درد است لیکن کوتاه است	راه او که سوی وصلت رفته است
یا که در خلوت گهی رازونیا ز	و آنکه درویشی کند عمری در آرز
یا که در تیزاب اندر غوطه است	چون فلزی عمری اند بوته است
صد نگهبان در بسار و در یمین	آنکه شاهی میکند اندر زمین
تامصون دارد ز تیری جان و تن	عمری اندر حبس کرده خویشتن

تا شود دربان در رب کوی تو	او به اسم قدرت آید سوی تو
چون مهی تابان اندرگورا ست	گرچه راه او رهی پُر نور است
وآنکه رقصان میشود در بتکده	آنکه مستی میکند در میکده
لیک به از راه نامردان بُود	را هشان چون رهرو زندان بُود
تا سگی گردم به در رب کوی تو	من ندانم چون بیایم سوی تو
با امید عفو و اغماض و عطا	غرقه دریای عصیان و خطا
جبراً از شهری به شهری در بدر	عمری اندر جستجویت شد هدر
خاک ریزان در بیا با نها به سر	هو زنان برد و در دنیا در سفر
اشک ریزان خواب رقتم بی خبر	هر کجا بیتوته کردم در سفر
چونکه آمد همچو دُزد نیمه شب	بیخبرماندم چو آمد وحی رب
یاکه چشمش لایق دیدار بود	هر که از فضل تو شب بیدار بود
چهره اش روشن شد از نور کمال	شاد و خرم از لقای آن جمال
از غم آوارگی آزاد شد	روحش از وصل لقاء دلشاد شد
منتظر بردر گه شهر بقاء"	لیک من محروم ماندم از لقاء
چون دهی همواره حق بر خویشتن	حال ای نفس من اندر حبس تن
مهتری دانا میان کهتران	خویش را دانی چون از ما بهتران
گوش مردم را ز عرعر کرکنی	از تعصب عرعی چون خرکنی
صاحب عقلی بُود عزمی متین	هر که را که بینی اندر این زمین

زور گفتن گول دادن بازبان کارگرنبرد دراین دور و زمان
 کیستی تو تا زالت ها کنی د را مورحق د خالت ها کنی
 آید آن روزی که هرا نسان زخود نیک فهمد کنه اسرا روجود
 نیک فهمد گرچه راه حق یکی است اینهمه انواع ادیان بهرکیست
 چون تواند مرد بلعد با دهان روزی یک ساله اش را نا گهان
 می خورد آنقدر تا زایل شود حسن جوعش را حتی حاصل شود
 می نهد مقداری در گوشه ای تا که گردد بهر فردا توشه ای
 کارهای رب انسان در زمین این چنین بوده و خواهد بود چنین
 کارهایی کرده مانده کارها روزی آینده در انبارها
 نیک فهمد روزی انسان که خدا گرچه کرده وحی ادیان را جدا
 لیک صوت وحی صوت واحدی است در همه ادوار برحق شاهدهی است
 اقتضای هر زمان و هر مکان هست در تغییر زیر آسمان
 تیکه یخ دردشت همچون کیمیاست لیک اندر قطب شیبی بی بهاست
 آتش اندر قطب همچون کیمیاست در صحاری لیک شیبی کم بهاست
 پا به پا با مقتضیات زمان گونه گونه فرقهائی در مکان
 وحی گشته دین های گونه گون "کُلُّ مَنْ عِنْدَ اللَّهِ" آن رب حنون
 فرق بین دین ها از حق نیست در اصول دین ها چون شق نیست
 فرقه از خلق زاید نی خدا این چنین کردند در ظاهر جدا

جامغه چون حوض هر دینی چو آب آب گردد بازمان چون چرک آب
حقّ البت حوض را خالی کند پُرز آب تازه تالی کند
دین رایج چون درختی بس کهن چون شود بی بارگردد ریشه کن
می نشاند نونهالی باغبان می گذارد بر سراو پاسبان
پاسبان دین بُود پیغمبری کونما ید خلقها را رهبری
اوئی باشد زخس خالی شده پاک از هرگونه آمالی شده
بشنو از نی چون بیان حق کند دعوتی سوی حق مطلق کند
گوید او "ای ساکنان روی ارض وحی حق را نیست پایانی و مرز
وحی آمد در گذشته بارها می نشاند انجام کلّ کارها
تا شود انجام باقی کارها وحی آید بعد از این هم بارها
این زمین تنها نباشد در جهان ۲۳ مظهر وحی خدای رازنهان
ارضهای دیگری اندر جهان ۲۳ وحی ها گیرند زان رازنهان
درد انسان نیست تنها درد دین وحی ها هم نیست تنها وحی دین
هرچه موجود است در روی زمین هست و بوده وحی آن حقّ مبین
ز علم طبّ و موسیقی تا هندسه از حقوق و اقتصاد تا فلسفه
کُلّ باشد وحی آن حقّ مبین از کهکشانشان گرفته تا زمین

۲۳ - جهان در این ابیات به معنای کائنات آمده

وَحی‌ها باشند آواز خدا	بر جهانیان محتاج هُدی
اینهمه آوازها از حق بُود	نائی کل نائی مطلق بُود
گرچه گونه‌گونه صورتها بُود	ظاهراً فرقی به سیرتها بُود
لیک ما از یک نیستان آمدیم	پا و سرعُر یان چو مستان آمدیم
نائی واحد چو اندر ما دمید	گوش عالم گونه‌گون آوا شنید
زین همه‌نی‌گونه‌گون آواها	صا دراز بی‌چند و چون زآغازها
گشت پیدا این سرود جاودان	کر شد آذان عنود حاسدان
ماسرود آنان چو داد عرعری	ما چراغ آنان چو باد صرصری
لیک این مصباح و جام این زجاج	همچنین این نورتابان در سراج
هست محفوظ از همه طوفا نها	تحت حفظ حق ربّ جا نها
چونکه این مصباح در مشکاة است	وندرین مصباح نورذات است
ما به غربت رفته از یک موطنیم	ما چو روح واحد اندر صد تنیم
ما همه اعضائی از یک پیکریم	ما همه افرادی از یک لشکریم
منشاء ما سرالاسرار نهان	مسکن ما کلّ اقطار جهان
هشتم آنکه دینها اندر زمین	علّتی بوده به جنگ و بُغض و کین
بین ادیان و مذاهب جنگها	بوده بهرجاه و نام و ننگها
دین در آن بین بوده آلتی	آلتی در دست بس دین فطرتی
عشق بر انسان همانا دین بُود	دین غیر این بغض و کین بُود

هر که بی انصاف یا پُرکین بُود	گر نباشد جاهلی بی دین بُود
هر که بر همدین خود حاسد بُود	گر نباشد ناقضی فاسد بُود
ناقضان و حاسدان و فاسدان	مُرده ها باشند اندر جسم و جان
با نماز و روزه و زهد و تقی	کس نگرَد د دا خل شهر بقاء
د و ربا ید ریخت هر حقد و حسد	تا شود نقض خفی د و راز جسد
چون شود د و راز جسد حقد و حسد	روح گیرد زنده گرد د آن جسد
دین بهر خاطر انسان بُود	آفتاب رحمت و احسان بُود
دین اگر سرچشمه احسان شود	مایه فخر بنی انسان شود
گر شود خود علت بخل و حسد	آتشی سوزان گرد د رجسد
آتشی که سوزد اندر روز و شب	خسته سازد روح آرد جان به لب
دین یعنی حُبّ و صلح و ائتلاف	د وری از هرگونه حُبّ و اختلاف
گر شود خود علت جنگ و نزاع	با سیاست یا که با مکرو خداع
بهبتر اینکه و انهی براهل خود	تاشوندی غرق نحس و جهل خود
توبرو در گوشه ای به نشین خموش	گرچه اندر دل چو د ریا درخروش
معنکف در گوشه ای غرق د عا	با صداقت د و راز ریب و ریا
باتجلی عدا لتهای رب	چون نم بارانهای نیمه شب
خُرد گردد آن گروه دل سیاه	همچو کسکهای ۲۴ کِشت بی گیاه

۲۴ - کسک: بزبان ترکی آذری یعنی گلپاره های درشت، خشک و نرم که

بعد از شخم اراضی بی گیاه بر جای مانده با نذک رطوبتی متلاشی شوند

تا که خوابد کنجی اندرتون تن	عاقبت خاموش شد "مادون من"
از ثبات خود بسی دل شادمان	بعد کردم چهره سوی آسمان
ایکه گردد جان من بر تو فدا	گفتم از اعماق ذاتم ای خدا
ای تو نور قلب پاک عارفان	ای تو خلأق زمین و آسمان
ایکه عالم هیچ منهای تو هست	ایکه جانها در تمنای تو هست
ور بخواهی بار دیگر بُد شود	گر بخواهی این جهان نابُد شود
چون تو دانی من چه نوعی بنده ام	با وجود این ظفر شرمنده ام
دانی اندر ذنب اصرار مرا	چون تو دانی سزا لاسرار مرا
میکشاند عقل را سوی جنون	روح حیوانی همانا نفس دون
غرق آه و واه همچون متقی است	گاگاهای گفته هایش منطقی است
تا کند ره را پُراز شیب و فراز	سعی بکند متصل برا عتراض
رَد بکنم با بیان تعلیم وی	تا نگردم یکسره تسلیم وی
مُرده ام گرچه بظاهر زنده ام	لیک تو دانی که من شرمنده ام
در عمل چون ننگ اقوام و نحل	هستم اندر قول چون فخر ملل
دشمن شادی و انبساط من	لانه کرده شراندر ذات من
نشنوم هر گز کریه آوازی	سعی بکنم تارها گردم زوی

لیک ضعف دل مرا مانع شود	گوش بر افساد وی قانع شود
نفس بر عقل و خرد قاهر شود	چهره زشت گنه ظاهر شود
چون رها گردم ز شرّ نفس دون	بی رجا ی فضلت ای ربّ حنون
چون ز مهرت خلق کردی جان من	لطف و احسانت بُود د رمان من
یا بکش این جان یا د رمان بده	آنچه لازم هست بر من آن بده
مرگ همچون مژده ای بر من بُود	تا که جان ناجی ز شرّ تن شود
مژده ای ده ز عالم راز نهان	ز عالمی از ما و رای این جهان
ناگه آوازی شنیدم ز عمق جان	گوئی آوازی ز اعماق جهان
بود چون آواز آن "ما فوق من"	کو بُود آزاد از اعمال تن
گفت ای آشفته دل اندر جهان	بی خبر ز اسرار مخفی در نهان
چون بخواهی با خدا صحبت کنی	درد دل گوئی و دل راحت کنی
کیستی تو چپستی اندر جهان	تا شوی هم صحبت را ز نهان
موسی آواز خدا را گر شنید	از درختی گشته چون اختر شنید
بین عیسی ابن مریم با پدر	بود روح القدس چون پیکری بدر
جبرئیل آورد آیات خدا	بر محمّد با ندائی بی صدا
جبرئیل و روح قدس تو منم	را بط بین پدر با تو منم
عشق اول گر بخواهی این منم	ظاهر از مرآت قلب مؤمنم
من همانا روح ایمانی بُوم	رهنمای روح انسانی بُوم

هر دلی که مظهر این روح گشت	برجهان را زها مفتوح گشت
حال خواهی گردانی کیستی	بی تجلی من همچون نیستی
چونکه اینی تو اسیر نفس تن	نفس حیوانی مولود بدن
مظهر وحی خدا را زنهان	آب بود بر تو و بر اهل جهان
هرکه نائل گشت بر عرفان او	وارهد از شربت شیطان سوء
هرکه اندرز و را در گوش کرد	شربت وصل و را خود نوش کرد
مست از می گشت شاد بیه نمود	پایکوبان رقص و بازیها نمود
لیک ابن انسان از نادانی اش	یا زکوری دل و بینائی اش
غافل از آب گشته واحکام وی	ورد خود بنموده جدونام وی
هی کشد فریاد گوید ای خدا	نشنود از وی جوابی یا صدا
گفتمش مطلب بسی مشکل بود	علت آشفتهگی دل بود
خواهم اینکه ساده تربکنی بیان	تا که گردد معنی مطلب عیان
گفت مجبورم دهم شرح و بیان	زا بتدای خلقت هرد و جهان
اینکه بودی روزگاری روح پاک	پاک از دلبستگی هایت به خاک
پاک بودی از گناه جسم و تن	داشتی در قرب عرش حق وطن
شاد بودی از شراب وصل حق	فرع بودی از فروع اصل حق
گوشه ای بنشسته در بزم الست	از شراب وصل حق نوشان و مست
چون مشیت زد قلم بر خلقتش	گشت جاری بر تو حکم فرقتش

تا که ناگه طرد گشتی از لقاء	دورگشتی یکسرا ز شهر بقاء
گشتی آواره در اعماق جهان	غرق در د و رنج و زاری و فغان
دهرها نالیدی از هجران یار	اشک ریزان گریه کردی زار زار
تا که رحمش شامل حال تو شد	رهنماییت سوی آمال تو شد
لیک پلها پشت سر بودت خراب	گشتی عازم لاجرم سوی تُراب
هیکلی آمده دیدی از تُراب	تشنه ای که خواهد از ساقی شراب
کو گذشته از جمادی و نبات	یا فته در عالم حیوان حیات
با تجلیت در آن یک ذره خاک	همچو در میرآت مهرتا بناک
روح انسانی در او بنمود ظهور	گشت انسان صاحب عقل و شعور
یا فتی در عالم خاکی وطن	چون اسیر پنجه آن جسم و تن
روح حیوانی سپس شد پای بند	می نمود پیوسته ات غرق نژند
در لباس نفس آواره چموش	می کشیدت سوی دنیای وحوش
باردیگر ناله جان ساز شد	طالب وصل لقای راز شد
چون لقای حق بُود بر تو مُحال	کرد ظاهر مظهرش بر تو جمال
داد بر تو کوثری ز عرفان حق	کوثری از جنت سبحان حق
نفس آواره ولی اعراض کرد	ردّ بر آن مظهر آن راز کرد
عقلت اندر آن میان حیران چو دیو	شد اسیر شک و ظنّ و ریب و ریو
تا که آخر گشت بر تو آشکار	نیست بر فردی مفرّی بر فرار

گفتی آمنتُ به حقّ مظهرش	وصل گشتی اینچنین با جوهرش
روح ایمانی تجلی بر تو کرد	روزن امید ظاهر بر تو کرد
ای خوشا بر تو که حق را یافت	سوی او با دل و جان بشتافتی
بعد از این دیگر نئی یک فرد	هست مخفی در نهاد تو سه کس
روح ایمانی بسوی حق کشد	روح حیوانی بسوی تن کشد
بین آن دو روح انسانی غمین	گاه ما یل سوی آن گه سوی این
گاه سوی حق بیانی با نشاط	غرقه در عشق و سرور و انبساط
سردهی آواز بر اثبات حق	مُلهم از آثار و آیات حق
با نوا و لحن اصوات ملیح	با زخوانی دائم آیات فصیح
چهچه شور بیات اصفهان	پُرتنین سازی در اطراف جهان
گاه سوی نفس اماره روی	پست چون ملای علامه شوی
وادی حیرت کنون در پیش توست	دشمنت الیّته نفس خویش توست
نفس اماره چو اژدهای چین	برد رود دیوار معبد در کمین
معبد تو معبد جان و دل است	نی بنائی ساخته از سنگ و گِل است
نیز اژدهای چین بی جان بُود	وین عدوی عقل و جان ایمان بُود
گفتمش ای ما و رای جان و تن	ایکه هستی منجی ایمان من
با وجود اینکه حق را یافتم	سوی او با قلب خود بشتافتم
شرّ نگذارم من بندگی	کرده ام خوار و تبه در زندگی

شَرّ گاهی در خودم عصیان کند	گاه اندر جا معه طغیان کند
زورمن گریب خودم کا فی بُود	جامعه را لیک نا کا فی بُود
یک طرف نفسی پُرا ز شرّ و فساد	و آن طرف خلقی پُرا ز کین و عناد
یک طرف نفسی دنی اندر بدن	و آن طرف خلقی پُرا ز حقد و فتن
کرده پرتم گوشه ای خوار و تبه	گشته ام ناچار تسلیم گنه
حال با این پستی و آلودگی	با دلی مشحون از شرمندگی
چون نمایم خدمتی و بندگی	تا شوم مسعود اندر زندگی
گفت ای بشکسته دل اندر زمین	از فساد نفس و انسا نها غمین
خیر با شد هر چه خلق حق بُود	پاک از شر ساحت مُطلق بُود
شیرت موحود اندر این جهان	نبُود ز آثار آن راز نهان
هر کجا خیری نباشد شیرتی است	هر کجا نوری نباشد ظلمتی است
نور و نیکی از صفات حق بُود	شرّ و ظلمت پوچ چون نا حق بُود
نور و نیکی در جهان موجود است	شرّ و ظلمت لیک نا موجود است
چون خدا را خلقتی با اسم شر	نیست اندر روح یا جسم بشر
در وجودت هیچ چیزی شرّ نیست	تا دمی که بر کسی ز آن ضرّ نیست
گر ضرر زاید ز آن برخویش و غیر	شرّ گردد عاری از هر گونه خیر
گرچه کُلا هر فساد و شور و شر	زاید از بی دینی نوع بشر
موجد شرگاه نادانی بُود	گه جوانی گاه بیماری بُود

چون تو مرد ثابتی در بندگی	پاکی از هر شرّ و هر شرمندگی
دورا ند از این همه شرمندگی	شاد و خرّم کن خدا را بندگی
شرم را بگذار تا مردان کند	مرد بی ناموس بی وجدان کند
آنکه دین را آلت بهر جا ه	بهر نامی کرد خلقی را تبا ه
آنکه ظلم اندر زمین را پیشه کرد	ز آه مظلومان نی اندیشه کرد
آنکه با تزویر و حیلّه پیش رفت	و آنکه دین خویش داد و زر گرفت
آنکه نامرد است بس ز بروز رنگ	در رفاعت بی صفا هست و دورنگ
آنکه میراث یتیمان را بخورد	ثروتی زد بهرا و لادش به بُرد
آنکه چون زین ره به آب و نان رسید	خویش را هُشیار و کاردان به دید
خانه ای زیبا خرید و در نشست	روی مردم در بآن خانه به بست
لیک تو ای بنده مظلوم حق	مُرغ خوش الحان مرزو بوم حق
شاخسار عشق جایگاه نُست	ذکر حق چون چه چه صد گاه نُست
بین انسا نها ز مشرق تا به غرب	عشق تو اندر دهن ها گشت ضرب
بر تمام خلق از پیرو جوان	در نکوکاری شوی هر دم دوان
گر نهالی را نشانی پشت بام	آبیا ریش کنی هر صبح و شام
چون نگرود سیر با آب سبو	می شود پژمرد ه برگ و زرد رو
پس نشانی کن رجویبار	تا شود سر سبز و خرّم برگ و بار
هر صبا حی دیدنی بکنی ز آن	از سرو رش می شوی بس شادمان

چون به بینی موری اندر بُرکه آب
 گوئی آخر جان داردا این ضعیف
 چون به بینی گربه ای بشکسته پا
 با نگاه و چهره معصوم خود
 می دود لنگان ز پشتت زار زار
 گیری او را می بری در کلبه ات
 مرهمی بر پای زخمی اش نهی
 چون به بینی طفلکی بشکسته دل
 در کنارش می نشینی روی خاک
 بوسه ای بر چهر زیبا پیش زنی
 پرسی احوالش بگوئی بچه جان
 مادرش را گم نمودی یا پدر
 کوتاه آنکه حُسن و نیکوئی تُراست
 شکر حق کن زینکه انسانی سلیم
 عادل و مشفق بر یا رو غیر
 هیچ نشکستی دلی را در زمین
 نافر ز اغراض و افساد شرور
 از حسادت و زبالت و زفساد

در خلاص او نمائی بس شتاب
 صد هزاران سر در جسمی نحیف
 گشته سرگردان اندر کوچه ها
 با صدای موموی مغموم خود
 بر جوا نمردی تو امیدوار
 لقمه ای برا و دهی از لقمه ات
 بوسه ای بر چهر معصومش دهی
 گرد روی گونه هایش گشته گِل
 صورتش از گِل نمائی پاک پاک
 عُقدۀ غم از دل پاکش کنی
 چیست آخردرد پنهانت بجان
 از چه گشتی بی پناه و در بدر
 چون فرشته خُلقی و خوئی تُراست
 خاضعی و خاشعی و بس حلیم
 بر همه اهل جهان خواهان خیر
 با عناد و دشمنی و بُغض و کین
 وز عناد و نخوت و کبر و غرور
 غیبت و تهمت ز دالت در نهاد

وزدروغ وحيله و زرق و ریا	ز عربده و ها بیهوی بی حیا
رشوه و دزدی و ذمت احتکار	یعنی از نیات مرد نابکار
این رذایل در همه ادوار پیش	در تمام ارض در هر دین و کیش
بود رایج در کمال با هری	با وجود کفت نفس ظا هری
بود بالای شکم، مغز و زیان	قلب یا که ذات انسان روح و جان
چشم و گوش و دست و دندان و دهان	غرقه در آتام پیدا و نهان
زیرا شکم بود لیکن بی گناه	ظا هراً عاری ز اعمال تباه
این چنین بُد خُلق و خوی اهل دین	دینجیان مذهبی نه مؤمنین
غرق جزئیات شرع و فقه دین	مُعرض از حق مُلتمس از آن و این
غافل از عشق و محبت روح دین	غرقه در حقد و حسادت بُغض و کین
دائم اندر روزه و راز و نیاز	روز و شب اندر مناجات و نماز
در عوض خواهان جائی در بهشت	با وجود پستی ذات و سرشت
تا شود غلمان بهراد و سرشت	بهر وصل حوریان اندر بهشت
حال یوم دین تجلی کرده چون	از سمای فضل آن ربّ حنون
انقلابی گشته در کُلّ شئون	ارض گشته ارض پُرسحر و فسون
در خبر آید که در یوم ظهور	نوشود آداب ا عصا رودهور
پخش گردد کوهساران مهین	همچو توده های پنبه در زمین
یا کواکب افتد از اوج سماء	عین نور ماه و خورگردد عماء

اسفل اعلى گردد اعلى اسفلى	افضل ادنى گردد ادنى افضلى
آنچنان تغيير بکند اين زمين	نکند او را درک جزحقّ مبين
حقّ نازل بکند آياتى منيف	عاجز از رکش بود عقل ضعيف
فى المثل در لوح رضوان منيع	گشته نازل اين بيانات بديع
اينکه در رضوان هر سال بديع	حقّ گردد برگنه کاران شفيع
پاک گردد کُلّ آثام جهان	با غيوم رحمت را زنهان
نکند هر گز مؤمن امر بهاء	شکّ يا که حيرت از قول خدا
ابن مریم شد شهيد راه حق	تا شوى پاک از گناه ما سبق
داد با ب الله خون پاک خود	يا بهاء الله آزادى خود
تا که رحمتهاى حق ظاهرا شود	جسم و روح کائنات طاهرا شود
غيث رحمت چون ببارد زابرها	پُر شود اعماق زآب نهرها
غرق گردد در بحور رحمتش	کُلّ موجودات اندر خلقتش
چون قلم از ثبت آثام بشر	باز ايستد در بساط بوا ليشر ۲۵

۲۵- بوالبشر يا ابوالبشر در لسان عرب يعنى پدر نوع انسان در فرهنگ عهد عتيق و قران يعنى حضرت آدم اولين انسان در فرهنگ عهد جديد ذات اقدس الهى پدر آسمانى حضرت مسيح و کليّۀ مؤمنين بآن حضرت در اين کتابچه يعنى مظهر ظهور کليّ الهى که پدر روحانى کليّۀ انسانها باشد از وضع تا شريف.

می نبر از روی ذنب ماسبق	پس امیدت را ز فضل و حُبّ حق
فضل آن رزاق بر مرزوق خود	حُبّ حق حیّ بر مخلوق خود
گرچه انسان هست محتاج هدی	هست بیش از حُبّ انسان بر خدا
از نماز و روزه و راز و نیاز	حقّ لیکن هست ز انسان بی نیاز
رنجه دائم از گناه ما سبق	اهل ظلمت غافل از این فضل حق
توبه نکند از گناه ما سبق	نا امید از لطف و فیض و فضل حق
غرق گردد در درذاتل بی گمان	تا شود دور از فضائل با زمان
تا کنی ربّ جها نها را سپاس	خویش را با اهل ظلمت کن قیاس
هم مضامین گنهکار و اثم	گوشه ای انداز افکار قدیم
تا شوی مسعود اندرزندگی	پاک از شرمندگی کن بندگی

گفتمش ای شاهد اخلاق من
 با وجود اینهمه نیکوئی ام
 مهربان بودم به دوست و دشمنم
 پس چرا محصور گشتم در زمین
 هر کجا رفتم بیدم ظلم و قهر
 هر کجا و هر زمان عاشق شدم
 ناگهان در چنبره اهل حسد
 تا شدم تنها و بی‌کس در زمین
 کشککه بودم ظالم و پست و دانی
 مادر فرزند هائی نازنین
 مؤمنینی عاشق امری‌بها
 حال حاسد گر بخواند این سخن
 ای بسا انسان بینم در جهان
 با همه ظلم و ستم شر و فساد
 قسمتی بگرفته اند رزندی
 من نکردم گرچه ظلمی بر کسی
 واقف اسرار در اعماق من
 از او آن کودکی خوشخوئی ام
 هم بر آنکه زد به آتش خرمم
 با هزاران پست فطرت در کمین
 دور دنیا گشتم از شهری به شهر
 سخره صد حاسد و فاسق شدم
 اوقاتم همچو درگوری جسد
 فاقد اولاد و یاری نازنین
 لیک من هم داشتم زیبازنی
 یادگارانی ز من اندر زمین
 خادمین مخلص راه خدا
 خنده ای بکند به پنهانی بمن
 قسمتی بگرفته ز آن راز نهان
 شرد رقول و عمل یا در نهاد
 تا که گشته فارغ از شرمندگی
 قسمت من می نشد جز بیکسی

کشکه دردم بود تنها بیکسی	حال آنکه دردها دارم بسی
همچو فقر و ذلت و آوارگی	پیری و بیماری و بیچارگی
چیست سر سرنوشتی این چنین	گوئی اینکه نیست عدلی در زمین
گفت البت حق بسی عادل بود	خار و گل را فاضل و باذل بود
حق همچون آفتاب روشن است	نورده بر خار زار و گلشن است
نیک چون گلزار اندر باغها	بد چو خارزار اندر راغها
این جهان چون جنگل مولی بود	سربسر غوغای وایلا بود
صد هزاران نوع حیوان اندر او	بهر صیدی در نزاع و جستجو
بدترینش نوع حیوان دو پا	گر بود محروم از حُجب و حیا
نور مهری کاید از فوق سماء	هست چون عدل عمومی خدا
هر کسی البته گیرد سهم خویش	در خور تقوی و سعی و فهم خویش
سُستی آید چون رود تقوی زدست	مرد گردد تنبل و بیعار و پست
فاقد صبر و ثبات و جد و جهد	بی اراده بی وفا در قول و عهد
چون تواند مرد بی سعی مُدام	صاحب عزّی شود بینانام
هان مکن دور از نظرا بین آیه را	لیس لای نسان الا ما سعی
لیک گاهی متقی با ثبات	با تمام سعی و کوشش در حیات
می نگیرد توشه ای در زندگی	خرد گردد از غم و افسردگی
لیک بینی ظالمی پست و دنی	از زر و سیم و جواهر بس غنی

صاحب اولاد و احفاد زیاد	لیک برده دین و مذهب را زیاد
با نفوذ و رشوه و مال و منال	مَتقی را غرفه بکنند در ملال
صاحب زهد و تقی صدق و صفا	گرزا هل نا بکار ببند جفا
صابر و صامت نشیند گوشه ای	نکند از غیر خداند یشه ای
منتظر گردد به کنجی در جهان	بر ظهور عدل آن را ز نهان
حق نکند لحظه ای دور از نظر	خیر یا که شر اعمال بشر
گر نماید صبر یک عمر تمام	لحظه آخر بگیرد انتقام
بگذرد از حق خود با فضل خود	نگذرد از ظلم کس با عدل خود
نیز حق رحمت کند مظلوم را	بنده بشکسته دل معصوم را
ای بسا بینی که انسانی دلیل	خوار گشته دست اعدای دلیل
تار گشته روزگارش چون شبی	تر نکرده از خوشی هر گزلبی
ناگهانی نوری از عدل خدا	نفخه ای از رحمت و فضل بهاء
بردش تا بد رُخش رخشان شود	قلبش از شادی نورافشان شود
غافل زینکه حوادث در جهان	حادثات آشکارا و نهان
بوده پیوسته ز حکمتها ی حق	و ز عطا و لطف و رحمتها ی حق
چون نفهمی حکمت این حادثات	نیست عدلی گوئی اندر کائنات
مطلقا حکم بود در کائنات	حق با ابراز اسماء و صفات
عدل باشد جزو اسماء و صفات	گوهری مخفی به کنز سر ذات

حاکم اندر کل ذرات جهان	گاه پیدای گاه سرّی و نهان
حال دستانی شنواز عدل حق	تا نگرندی نا امید از فضل حق
گاه بینی اجتماعات بشر	گشته آلوده به فسق و شور و شر
فی المثل بینی که مردم در وطن	غرق گشته در فساد جان و تن
یک گروهی تحت نام رهبران	فی الحقیقه لیک همچون رهزنان
تحت نام خادم اهل وطن	گشته غرق حيله و مکر و فتن
غرق کذب و رشوه و زرق و ریا	حقد و کین و بغض فقدان حیا
خشم و غیظ و سرقت و کبر و غرور	ظلم و قتل و کشت و کشتار و ترور
آن گروه بی حیا بی عار و پست	در همه کارند زبرو پیش دست
بی حیائی پیش آنها قدرتست	عربده و های یهوی چون قوتست
همچو سگهای کثیف کوچه ها	در لجن کرده لبان و لوجه ها
غرّ و لندی کرده بر پادروسط	برسر پوسیده حیوانی سقط
گوشه ای بنشسته مردی محترم	صاحب حُجب و حیا جود و کرم
خوبرویی با صفا نفسی سلیم	مهربانی با وفا مردی حلیم
بنده ای رنجور از ظلم و جفا	از جفای غیرویا ربی وفا
او به یار و غیر باشد با وفا	با وفا ماند ولو ببند جفا
تا جی از ایمان نهاده بر سرش	خلعتی زایقان کرده بر برش
عالمی اندر عمل دور از شرور	دل و جانش پاک از کبر و غرور

پاک از ابر فساد و کاستی	آفتابی در سمای راستی
در شب ظلما نی فسق و فجور	همچوماه تا م تقوی در ظهور
در حیات خویش یا بعد از ممات	او به حکمت فهمد این اصل
نامداری در بدی ناخوش بُود	شهرت اندر نیک نامی خوش بُود
با ریا و حیل و مکر و خداع	بهر خد مت نکند او جنگ و نزاع
با دمی یا با قدم یا درهمی	خدمتی خواهد کرد در هر دمی
ورنه پنهانی عبودیت کند	فرصتی جوید که تا خدمت کند
یا زند حلقه به گردش فاسدان	گردد محصور خیل فاسدان
با دلی بشکسته روخندان بُود	در همه احوال او شادان بُود
از همه درد و آلم نستوه است	او ز بسکه شاد و خرم روح است
پیشه بکند دانش و تقوی و حلم	جاه و ثروت را فدا بکند به علم
می نگردد ما نعلش از بندگی	ثروت و جاه و جلال زندگی
می نبیند ز در او آدنی نظر	بر سر راهش چو ببند گنج زر
چون شود جولانگه آن مرغ آب	جای پای اسب در او بُرکه آب
هم ز اهل علم مغرور و حسود	مشمئز باشد ز نادان عنود
صادق اندر قول فعل بی ریا	در قبال اهل علم با حیا
از خطا و لغزشش شرمند ه ای	خاضع و خاشع بُود چون بنده ای
وز مجالس بهره ای شایان بَرَد	او مسائیل پیش دانا یان بَرَد

تا که از دانش بگیرد بهره ای	بین دانا یا ن گرد د شُهره ای
بین نادانا ن نخواهد عزّتی	جنگ نکند بهر نام و شهرتی
پس رود خاموش اندر گوشه ای	می نگردد ز آن کثافت توشه ای
گرچه مانند گوشه ای گمنام و زار	می نگردد هیچگه بد نام و خوار
اوبه کنجی می نشیند بس خموش	تا کند مقهور آن نفس چموش
می نشیند دل شکسته گوشه ای	تا به چیند بهر عقبی خوشه ای
غوطه ور چون دُر در عمق بحور	ساجد و شا کر لیا لی و سُحور
تا تجلی چون کند عدل خدا	منفجر گردد د چو بُمبی پُر صدا
بُمبی همچون زلزله در عمق بحر	موجها غُر آن به سا حلها چو نهر
بعد چون آرام گیرد موجها	مهرنورا فشان رخشد زاجها
او بتابد روزی از کنجی نهان	همچو خورشید درخشان در جهان
ز آن تشعشع در تحیر عالمان	ز آن تئلوء در تعجب ظالمان
حال ای مظلوم آفاق جهان	بی صدا مخفی در اعماق نهان
هان مشو نومید از عدل خدا	تا شوی روشندل از نور هدی
نور حق چون تابد اندر گلخنی	گلخنی را بکند همچون گلشنی
حبّذ ای عاشق نیکو خصال	هان مشو نومید از قرب وصال
گرچه در ظاهر شدی دور از وصال	باطناً گشتی غریق بحر حال
خوار دیدی تو جهان را در نظر	تا که بگرفتی ز ربّت این هنر

بهبترین اشعار گفتی این زمان	گرچه با تُرکان بودی هم زبان
خوش بداد او هر که را هرگونه داد	عدل رب سهم تو را اینگونه داد
تا بیا خیزند از گور مردگان	تا نوازد خوش سرودی مرغ جان
معترف گردند بر سرّ نهان	تا که اهل ظلم و ظلمت در جهان
که نهاده در تو آن ربّ کریم	معترف گردند بر سرّی عظیم
قا هری جبا بر ناحق بُود	معترف گردند اینکه حق بُود
مُرده ای را بکند از نو زنده ای	چون توجّه بکند او بر بنده ای
گنگ گردد یک شبه شکر لیلی	دیو گردد چون ملک اندر شبی
همچو دریائی شود هر قطره ای	مهر رخشانى شود هر ذره ای
چون تواند دید نور مهر پاک	لیک مورچه خور ساکن زیر خاک
تهمتى بس زشت و پُرننگی زند	فرصتی جوید که تا سنگی زند
دورگردی ز اهل پُرحقد و هوی	پس ترا باید که با عقل و نکاء
غرقه دریای حزن و غم شود	هر که با اهل گنه همدام شود
هم ز حقد و حيله های حاسدان	بگذران فسق و فساد فاسدان
شادمان زانکار آصال و بکور	تا شوی آزاد از فسق و فجور
با نفوس پُرحسد یا بد مزاج	گرشوی مجبور گه بر امتزاج
یا سخن شیرین گو چون بلبل	یا همش خاموش باش همچون گلی

کم نکن از چهره ات لبخند را	بشنو با گوش جَزَد این بند را
مردم نادان شود دَرَنده خوی	در زمان هرج و مرج و هاپیهوی
بی خیر گردند ناگه از خدا	ای بسا بینی نفوسی بی صدا
کم بخند و کم بگو و کم شنو	در چنین احوال تو کنجی برو
تا که از شرّ زمان مانی امین	مهرخا موشی بزن بر لب نشین
کن اطاعت از اصول بندگی	گر بخواهی امن اندر زندگی
وز فساد و فتنه و جنگ و نزاع	از سیاست دور باش و از جداع
نه اسیر نام در بین نام	نه اسیر جاه باش و نه مقام
لیک تقوی را همیشه پیشه کن	در اموران جهان اندیشه کن
در نماز نیمه شب نکری بکن	از برای آخرت فکری بکن
ترس بردل ره مده درزندگی	گر بمانی ثابت اندر بندگی
ترس بردل ره مده بی باک باش	از فساد و فسق و شهوت پاک باش
گیج گردی از پس هر رخوتی	گردهی این تن به فسق و شهوتی
گیرد از حلقوم ضعف تو همی	تا که شیطان سوی تو آید دمی
روح و ذات و عقل و ایمان تورا	می ستاند جان و جانان تورا
گردی از شهری به شهری در بدر	حقّ مظلومیتت گردد در
جان مردم را ستاند هر دمی	ظالم اندر ظلم خود ماند همی
می بری از ظالمان گوی سبّی	گر بگیری ز عروه و ثقای حق
سرنگون گردد ز تخت اقتدار	تا شود ظالم حقیر و تارومار

با صدائی چون نوائی بس ملیح	بعد از این نطق بلیغ بس فصیح
در سرور و اشتیاق و انبساط	دل و جانم غرق شد اندر نشاط
داخل اندر او روان و روح شد	باب جنّت گوئیا مفتوح شد
در حیاتم یاور یکتای من	گفتمش ای یار بی همتای من
روشنی بخش دل غمگین بُود	گفته هایت چون شکر شیرین بُود
چون شفای درد هر نومید هست	سربسر لبریز از امید هست
غرقه در حزنم زسرتا پاکند	لیک ناقض چون دهن را پاکند
بکند او روح و روانم را تباہ	گا هگا هی هم فقط با یک نگاه
چون غریق بحرما تمها بُود	قلب من در پنجه غمها بُود
چاره ای برای این غم و حرمان نیست	قلب من زخمی شده در مان نیست
زخمی از دندان گرگ و شیر نیست	زخم من زخم سنان و تیر نیست
یا زهوش و مکر و حقد ظالمان	زخم من باشد ز شمشیر زبان
زخم تحقیر و شامتت ها بُود	زخم من زخم ملامت ها بُود
همچوا هل نقض بی شرم و حیا	ظالمان با حیله و مکر وریا
متحد گشتند با هم در خفا	یا چو یاران فاقد صدق و صفا
تا که گشتم فاقد فرزند و زن	تا که من گشتم فراری از وطن

اینک آنان شاد و خرم شادمان	لیک من آواره و بی خانمان
تا نگیرم انتقام از ظالمان	چون شود قلب حزینم شادمان
با زن و فرزند خیل خادمان	دوروبرایل و تبارو خانمان
با جلال و ثروت و جاه و مقام	می توانم کرد اخذ انتقام
لیک بر من چیره گی ها گشته دیر	چونکه جسم و جان و روح گشته پیر
بعد از این با پیری و بیماریم	کنجی اندر غربتی تنها نیم
بی زن و فرزند بی جاه و مقام	چون شوم قادر که گیرم انتقام
این چنین در درمان نیست	یاوری بر من بجزایمان نیست
نیک فهمیدم توئی ایمان من	مُنجی من از غم و حرمان من
چون سخن گوئی شوم غرق نشاط	غرق امید و سرور و انبساط
لحظه ای یادم رود بد بختی ام	فارغ از هر درد و غم هر سختیم
پس سخن گو کلّ احیان زمان	تا شوم قربان آن شیرین زبان
گفت آنچه بود لازم گفته شد	دُرهای بس گران سفته شد
هرچه گفتمی و شنودی تا کنون	حرف باشد از حقایق تا ظنون
این زمان وقت سخن یا حرف نیست	وقت جزّ و بحث نحو و صرف نیست
وقت رنج و غصّه و افغان نیست	وقت فکر درد بی درمان نیست
شمس ابهی می درخشد این زمان	نور پاشان بر زمین و آسمان
این زمان وقت عبودیت بُود	وقت کار و سعی بر خدمت بُود

وقت شادی و سرور جان بُود	وقت تهلیل رخ جانان بُود
گفتمش ای روح ایمانی من	رهنمای روح انسانی من
گرچه دانم هرچه گوئی حق بُود	عاری از تزویر هر ناحق بُود
هرچه کوشم تا شوم خوشحال و شاد	عاجزم زینکه بزم غم راز یاد
چونکه من هرگز ندیدم درزمین	بنده ای گردد چو من زار و غمین
رفت از دستم همه داروندار	گوشه ای افتادم اینک خوار و زار
میهن و ایل و تبار از دست رفت	ثروت میراثی ام از دست رفت
حرفه اجدادیم از دست رفت	هم زن و فرزند من از دست رفت
عشقها بچند بار از دست رفت	آخرش تقوای من از دست رفت
دوستانی چند از ایام پیش	رنجه از حقد و حسد اوها م خویش
سعی ها بکنند دائم روز و شب	تا شوم محروم از ایمان به رب
رانده گردم عاقبت زامرخدا	تا شوم کنجی خموش و بی صدا
ز آتش حقد و حسد مکر و فساد	شعله ور شد خرمنم وقت حصاد
عمر باقی نیست کافی بعد از این	تا کنم شخم و زراعی در زمین
عمر رفت و من افتادم گوشه ای	برجهان روح بی هرتوشه ای
دست خالی چون روم پیش خدا	تا دیون خویش را بکنم آدا
گفت دردتو زعجز جان بُود	عجز از معراج سو جانان بُود
با وجود فضل حق ثقل گنه	کرده ات سنگین از باروبنه

عاجزی زینکه بریزی بار خود	تا پری خوشحال سوی یا رخود
چونکه نتوانی بری از یاد خود	هرچه را کردی فدا بریا رخود
میهن و ایل و تبار اهل و عیال	حرفه اجدا دی و مال و منال
روح و جان و عزّت و عشق و تُقا	آرزوی نیل بر شهر رزوی بقا
کلّ را باید فدای حق کنی	تا که جان با عشق حق ملحق کنی
لیک تو پیوسته خود بینی کنی	هی شکایت همچو بی دینی کنی
متّصل گزئی گنهکاری و پیر	ارذل العمری و بیمار و فقیر
شکوه از فقرت دلیل این بُود	اینکه راه توره بی دین بُود
چونکه مومن ثروتی دارد ثمین	فوق ثروتها ی کلّ این زمین
غم مخورگر میهنت از دست رفت	با غ و راغ و گلشنّت از دست رفت
حقّ فرموده که ارض و ما لها	میهنی باشد به یاران بهاء
ساکنین ارض کل هم میهنند	کلّ از یک طین و از یک جوهرند
خویش را هم هیچکس را در جهان	پیر بی چاره مخوان چون ابلهان
مرد آنکه پیر گردد کز گنه	روح در جسمش شود خوار و تبه
پیش مردم از گناهت دم نزن	با زبان خویش گور خود مکن
مؤمنی گریادت گردی امین	هرچه حق گفته بُود حقّ مُبین
حقّ گفته مؤمن امر بهاء	پاک گشته از گناهان بارها
پس نشاید بر تو از فضل خدا	نا امید گردی زانوار هُدی

چونکه این ایام یوم دین بُود	یوم فضل مالک ثقلین بُود
یوم دین اینک چو ابرنوبهار	فیض بارد برجهان لیل و نهار
با وجود این همه فضل خدا	تابش رخشان انوار هُدای
چون نشینی گوشه ای زارو پریش	سینه از افکار منفی ریش ریش
گه عبادت میکنی گاهی گناه	غرقه در افکار و اوها م تبا ه
روزها در شهر سرگردان شوی	غافل از حق همچو نامردان شوی
همچو موش کورسا کن در مغاک	در پی طعمه روان در زیر خاک
شامگاهان توبه بکنی از گناه	غرقه گردی در دعا و آه و وا ه
غرقه در آثار و آیات خدا	تا سحراندر مناجات و دُعا
بامدادان غرقه در نسیان شوی	پس اسیر پنجه عصیان شوی
اینور و آنور روی جوئی گناه	چونکه بینی هر گناهی را مباح
شب چو آید می شوی محروم ز خواب	یا داری عزّت عهد شباب
اینکه اهل غبطه و رشک و عناد	دائماً رنجور و نالان در نهاد
سعی ها کردند گردی خوار و زار	دورافتی از وطن ایل و تبار
اینور و آنور شوی غلطان چو خر	رنجه از کین و دلی پُر شور و شر
قلب را لبریز از نفرت کنی	دشمنان خویش را لعنت کنی
نار کین و نفرت و بُغض و عناد	شعله ور گردد چو دوزخ در نهاد
تا عبادت پگاه و شامگاه	سوزد اندر آتش سوزان چو کاه

سوی نار دوزخی اندر هیوط	خویش را ناگاه بینی در سقوط
پای را بکشی عقب از ترس و بیم	از کنار پرتگه سوی جحیم
وز همه اعمال وزا قوال خویش	پس پشیمان گردی از احوال خویش
سوی ربت هی کشتی فریادها	از گناهانت نمائی یادها
نذرها سوگندها و توبهها	گریهها و اشکها و لابهها
در عبادت جهد چون عابد کنی	کفت نفس خویش چون زاهد کنی
با زگردی غرقه در بحر گناه	لیک بعد از چند لیلی و صباح
زندگی کرده گنهکاری ترا	حال پرسی از خودت آخر چرا
فطرتاً چونکه ضعیفی ودانی	هی کنی توبه دوباره بشکنی
فوق ذنب زانی و لاطی بُود	چون گنهکاری تو ذاتی بُود
دل اسیر ذنب آصال و بکور	گرچه جسماً پاکی از فسق و فجور
تا که گردد پاک از نقض خفی	چونکه نتواند دلت گردد صفی
تا که گردی بر سعادت مستحق	چونکه نتوانی یقین آری به حق
گردی عاری از فساد نقص و عیب	گر یقین آری به حق بی شک و ریب
عامل اصلی هر فسق و فساد	نقص و عیب ذات مخفی در نهاد
دشمن هر شور و شوق و شادی است	این همانا شرّ مادر زادی است
نی فقط ایمان بل ایقان بُود	داروی این درد تو ایمان بُود
اهل ایمان را رحیم در یوم دین	ربّ رحمن است بر اهل زمین

غرقه در غور و تعمق بی صدا	لحظه ای صُمت و سکوت پیش خدا
یا هیا هو پیش ذات باری است	بهترا ز عمری فغان و زاری است
پاک از هر حرص و هر آ لایشی	در چنین حالت کنی گرخوا هشی
تا شوی داخل به ملکوت بقا	پاک از تزویر بر زُهد و تُقی
کسب عزّت با ریا بین ا نام	منقطع از حرص هر جا ه و مقام
یا طمع برجنت ربّ رحیم	یا ز ترس نا رسوزان جحیم
می رود سوی خداوند عماء	آری آری در چنین حالی دعا
آشکا را بکند انوار عماء	ربّ علیون از عمق سماء
پاک گردد از گنه جسم و تنت	حق چو نوری رخشد اندر با طنت
پاک گردد از گنا هان زمان	روح و ذات و عقل و دل جان و روان
عاری از فسق و فساد فاسقان	شاد و خرم گردی همچون عاشقان
هم زرنج و محنت و هم زُها د	گردی آزاد از عبادات زیاد
دورریزی ها یهوی گردی خُمش	باطناً گردی عمیقاً شاد و خوش
در سما ی روح و جاننت تاب تاب	بینی آنکه حقّ را چون آفتاب
هر طرف را کرده روشن دورها	روی تختی جالس اندر نورها
وجه تو رخشد ز آفاق بدی	چون نشینی بر سریر اقتداء
کُلّ شیئی ها لیک ا لآ وجهه"	قال ربّ "والله جلت عزّه

گفتمش وَاللهِ بِاللّهِ مُؤْمِنم	حَقَّ كُلِّ انبِيَاءِ رَا مُؤَقِنم
حَقَّ رَا طَاعَتِ كَنم دَر بِنْدِ گِی	بَا كَمَالِ رَقَّتِ اَن دَر زَن دِ گِی
مَن نَمِی دَا نَمِ وِلی آخِرِ چِرَا	زَن دِ گِی كَر دِه گَن هَكَاری مَرَا
گَوئی اِیَن كِه شَرِّ مَا دَر زَا دِی اَسْت	دَشْمَن بَه رُوزِی و بَه رَا دِی اَسْت
چُون بَشَر حَا كَم بَه زَا دِ خُویشِ نِیَسْت	پَس كِسی مَسئُولِ ذَنبِ خُویشِ نِیَسْت
پَس چِگونِه حَقِّ دَر یُومِ جَزَا	بِنْدِ گَا نَشِ رَا دِ هِدَا جِر و سَزَا
گَفْتِ لَخْتِی گُوشِهَا رَا بَا زِ كَن	سَا مَعِ عِلْمِ اَز جِهَانِ رَا زِ كَن
بِی گَنِه بُو دِی تُو دَر آغَا زِهَا	شَا دِ و خَرَمِ دَر جِهَانِ رَا زِهَا
جَا لَسِ عَرشِ عَمَاءِ لَا یَزَال	پَا كِ اَز آغَا زِ و اَن جَا مِ و زَوَال
چُون مَنزَه بُو دِ زَا سَمَاءِ و صِفَاتِ	مِی نُبْدُ آیَاتِ وِی دَر كَاتِنَاتِ
خَوَا سْتِ گَر دِ دِ آ شَكَا رَا اَز نِهَانِ	كَر دِ خَلْقِ اَن جِهَانِ و اِیْنِ جِهَانِ
خَلْقِ اَسْمَاءِ و صِفَاتِ ذَاتِ شَد	بَعْدِ خَلْقِ مَظْهَرِ آیَاتِ شَد
مَظْهَرِ آیَاتِ یَعْنِی هَر چِه هَسْت	اِبْتِدَا اِرْوَا حِ بَعْدِ اِجْسَا مِ پَسْت
چُون تُو بُو دِی اِبْتِدَا رُو حِی بَسِیْطِ	بِر تَمَا مِ كَاتِنَاتِ بُو دِی مَحِیْطِ
لَا مَكَا نِ بُو دِی و نَا لَانِ و پَرِیْشِ	چُون كِه بُو دِی دُورَا زِ جَا نَانِ خُویشِ
عَا بَدِی آوَا رِه دَر عَمَقِ سَمَاءِ	طَا لِبِ عَفْوِی ز مَعْبُودِ عَمَاءِ

طالب وصل لقای آن جمال
تا به رحم آمد خداوند نهان
حین وصل نطفه مام و پدر
با تجلیت در آن یک ذره خاک
بعد در حال جنینی بس زیون
شکل‌هایی که بشر بگرفته بود
خواه در رحم زمین یا رحم مام
بود جسماً شبه حیوان بی زبان
از پس نه ماه و نه روزی تمام
چون تولد یافتی در این جهان
چونکه آمد هم‌ره تو در حیات
روح حیوانی و یا نفس عنود
دشمن شادی و شوق و ذوق جان
عامل ضدّ و نقیض حالها
روح انسانی تو مؤمن بود
روح حیوانی ساکن در وجود
بود اگر نفس تو تنها دشمن
لیک صد ها نفس در دوروبرت

تا رسی بر منبع عزّ کمال
خلق شد بر تو مکانی در جهان
گشتی آسوده ز حال در بدر
کردی او را حائز آن روح پاک
اخذ کردی شکل‌های گونه گون
ضمن دوران تکامل در وجود
بود در حال جنینی نا تمام
روحاً انسان بود لیکن بی گمان
گشتی انسانی که بُد شکلاً تمام
گریه کردی از ته دل ناگهان
مُحیی ابدان دنیا می ممت
حامل کلّ خبائث در وجود
مانع معراج سوزان نهان
موجب آغراض و قیل و قالها
بر ظهورات خدا مؤقن بود
هست لیکن کافر پیست و عنود
می شدی فرمانده جسم و تنت
بیش از تعداد موهای سرت

دائم اندر حیلہ و مکروفسا د	تا شوی مغلوب نفست درنہا د
همچو شهری با حصاری دور شهر	گشته ای ا هدا ف صدها تیرقهر
لشگر جزا ر دشمن گِردِ شهر	حمله ور با تا نک و توپ جوروقهر
روح حیوانی مخفی درنہا د	چون ستون پنجم اهل فسا د
مانده ای تنهای تنها تو کنون	درمیان لشگر وهم و ظنون
دستهای مرتفع سوی خدا	طالب یاری و ارشاد و هدی
وای برحال توای مؤمن به حق	نیست یارویاوری جز نفس حق
مؤمنین مخلص امربهاء	رنجه دل ازنا قضان بی وفا
یعنی از اهل حسد مکروریا	یانفوس فاقد شرم و حیا
روز و شب پیوسته در سعی مُدام	تا که مؤمن افتد اندرگیر دام
منحرف گردد ذراه راستی	افتد اندر دام نحس و کاستی
تا شود مشهور بر کذب وریا	یا که گردد حقه با زی بی حیا
تا فتد از چشم نیکان جهان	یا شود مبعوض آن راز نهان
استواری با یدت صبر و ثبات	همچو کوهی پایداری در حیات
حکمت و هوش و خرد زهد و نُقی	تا که گردی داخل شهر بقا
یعنی شهر شور و شادی و سرور	لابیق فخر و مباحات و غرور
شهر صلح و آشتی شهر صلاح	شهر سیرو سوق سوز و فلاح
شهر علم و دانش و شهر هدی	بهتر اینکه خوانی اش شهر خدا

سا لیک اندر سیر خود سوی خدا	بگذرد یک یک ز سما ی خدا
آخرین اسم خدا باشد صبور	صبر با بد کرد چون مردی وقور
لیک تو خسته شدی از صبر خود	بهر خود کندی به ناخن قبر خود
هان بدان ای خسته گشته از تقوی	روح را تقوی بُود شهر بقا
با رتقوی گرچه بس سنگین بُود	با را ندازی بسی ننگین بُود
عمری اندر زُهد و تقوی زیستی	خاک صحرا را به مژگان بیختی
گریه کردی عمری از هجران یار	در سکوت محض بس شبهای تار
قطره قطره جمع کردی اشکها	گوشه ای اندر سفالین مشکها
بعد ناگه با چماقی آهنین	با صدای انفجاری پُرنین
خُرد کردی آن سفالین کوزه ها	بانشاط مستی در یوزه ها
اشکها جاری شد آنگه سوی دشت	دشت مُرداب گل بد بوی گشت
بعد گفتی اینک آزادم ز غم	وقت آنکه سیری و گشتی ز غم
سرخوش اندر پیا یکوبی و نشاط	غافل از مُردابها بی احتیاط
سوی صحرا رفتی اندر شادی ات	مست از بیعاری آزادی ات
ناگهان افتادی اندر رگِل چو خر	دستگیری می نیینی د وروبر
دستگیری می نبا شد جز خدا	گرکشی فریاد کن اورا صدا
گفتمش والله شبها تا پگاه	هی کشم فریادهای آه و واه
خواهم اینکه حق مرا یاری کند	ناجی از این خواری و زاری کند

غرق کردم در بحور شادیم	ناجی از آثام مادر زادیم
تا شوم آزاد از ظلمات حبس	تا رهاگردم ز چنگ جور نفس
پُر زرنج و زاری و ماتم بُود	گفت این دنیا سرا سر غم بُود
می نگر دی راحت از نفس لعین	تا که زنده هستی اندر این زمین
غرق گردی در یم عیش و نشاط	لیک امید می هست بعد از این حیات
تا دم آخر ز روز زندگی	گر بمانی ثابت اندر بندگی
گردی آزاده ز نفس عاصی ات	مطمعناً حین مرگ آتی ات
گردی آزاد از فساد جسم و تن	روح حیوانی بمیرد با بدن
سوی محبوب اندر آن دنیا ی راز	بعد طی بکنی رهی دور و دراز
می شوی سرمست از نوش وصال	چون به بوسی آستان آن جمال
می نگر دی فارغ از درد و فگار	تا نگر دی شارب نوش نگار
بعد از این رگبار کلمات قصار	گفتمش صد آفرین بر تو نثار
پاره کرده اسب صبر من لیگام	ختم حرفت گشت در نسیم تمام
در حیاتم رهبر یکتای من	گو بمن ای یار بی همتای من
غرقه در شور و سرور و انبساط	چون توانم شاد گردم در حیات
شاد گردم چون جوا نمردان راد	سر دهم چه چه چو بلبلهای شاد
چونکه هستی از تولد شور بخت	گفت کار تو بُود بس زار و سخت
هستی حالا هم اسیر دیو و دد	بودی همواره اسیر بخت بد

خورد گشتی از عناد حاسدان	رنج بردی از فساد فاسقان
دل و جاننت ذوب همچون شمع شد	نار درد و رنجهای چون جمع شد
خورد گشتی چون کرو کوری و لال	تا غرور مرد بیت شد پایمال
از ثواب و خیر هر مهر و وفا	منصرف گشتی ز نیکی و صفا
چونکه گشتی پست در ذات و سرشت	حال دیگر کارت از کارت گذشت
فرق نکند یک وجب یاصد وجب	آب چون از سر گذشته یک وجب
گشته ای از رخوت شهوت خمار	از گناهان فراوان بی شمار
اینکه هستی در صف اهل زیان	اعترافت برگنه سازد عیان
گوئیا امر خدا را دشمنی	با وجود اینکه برحق مؤمنی
باز بانگ گور خود را می گنی	بی محاباهی گنهکاری گنی
می نبینی روزبه درزندگی	چون صمیمی نیستی در بندگی
تا شوی ناجی ز نار پُرشنَر	گریه ها و توبه ها نکند اثر
دائم اندر خلوت راز و نیاز	همچنانچه بامناجات و نماز
می نگردی نوجوان در سنّ شصت	آب رفته برنگردد سوی دشت
یا چو خرمن سوخته با سوزنا ر	عمر جاری گشته همچون جویبار
گشته جزو آبهای بحر ها	آبهای جاری اندر نهرها
رحم نکند بر تو رحمن رحیم	سوزی اندر نار سوزان جحیم
می نبینی یاری از ربّ عظیم	چونکه پوسیدی شدی عظم رمیم

گفتم آخرگو بمن پس چاره چیست
خرّم و شاداب گرم در حیات
منقطع گردم ز مرگ و زندگی
گفت دیگر خسته گشتم از جواب
گونیا قلبت ز سنگ خاره است
یا اسیر بخت بد چون گشته ای
غده گشته بخت بد اندر دلت
یا چو مرغی بی خبر از دامها
هر دو پایت گیر کرده در تله
با سخن یا حرف یا اندرز و پند
دام و بند نفس کرده ات اسیر
سیرانفس اُفت در اعماق است
جزجا نگر دی نبینم چاره ای
بی وطن بی خانمان و خانه ای
گر نشینی گوشه ای اندر زمین
چون توانی شاد گردی در حیات
واگذار این حرفها را واگذار
هر کجا رفتی بکن تبلیغ حق

تا شوم آزاد ز آنچه هست و نیست
زنده ماند روح من بعد از ممات
در جهان روح بکنم بندگی
صبح گشته چشمه ایم پُر ز خواب
یا ز سنگ مرمر یکپاره است
برد یا رنحس سرگون گشته ای
تادهن کرده فرو اندر گلت
پهن گشته بر فراز با مها
پس کنی آه و فغان و ولوله
چون رها گردی ز گیر دام و بند
همچو در بند قفس آن شیر پیر
بعد وقت سیر در افاق است
بر تو که سر گشته و آواره ای
بی زن و فرزند و بی کاشانه ای
دور از تبلیغ امر نازنین
یا که زنده مانده از بعد ممات
رو زمین را زیر پای خود گذار
تا که گردی بر سعادت مستحق

آن زمانهائیکه چون روحی بسیط	بر همه ارض و سماء بودی محیط
تو به شکل روح در اوج سماء	می زدی پیر، شاد چون مُرغ هما
حال ابن انسان در یوم جزا	می پَرَد با جسم خاکی در فضا
گرچه گشتی این جهان را با رها	قرنها بی کار بُرد با لها
حال داری بالهای آهنین	از برای گردش روی زمین
شاد باش ای مُرغ خوش آواز حق	عند لیب بوستان راز حق
عاشقاهین نعره ای ازدل برآر	عزم جانان کن دوپا از گِل درآر
درد و درمان را به اهلش وا گذار	کن به گِرد این زمین گشت و گذار
شاد و خرم گِرد این عالم به گرد	گِرد خُزن و غُصّه و ما تم مگرد
رو تمام ارض را گردش نما	یا چو پیکی گِرد آن چرخش نما
گفتمش تکلیف تو بس خوش بُود	بر فقیران لیک بس نا خوش بُود
گفت با شد مانعی در کار نیست	گر تو را سیم و زری در بار نیست
بالهای روح خود را باز کن	دست برد ستم بده پرواز کن
پَرزن و پرواز کن در آسمان	گِرد دنیا چرخشی زن شادمان
یا برو در ماه به نشین یک دمی	کن تما شا سطح ارضی را همی
ارض چرخد گِرد خود دائم سریع	و انما ید پرده هائی بس بدیع
کن تما شا سر زمین شرق را	سرزمین انبیای حق را
در صحاری چون گلی در خارزار	یا ستاره در سمای ریگزار

در وسط تابان احمر اختری	ز آسمان بنگر هلال آخضری
سرزمین استر و هامان ۲۶ را	ارض موعود وادی هازان را
بعد ایران سرزمین آفتاب	سرزمین بین آنها رُرب
سوخته آتشکده و بُتکده	آفتاب حق ز ایران سر زده
کرده روشن بر جهان بصر	بعد بگرفته زمین را سر بسر
شربرجا مانده چونکه رفته خیر	روح را بگرفته از مسجد و دیر
می نیاید از مناره ها ندا	از کلیساها دگر نآید صدا
می نمایند غیر نعلین و غبار	در محیط مسجد و منبر منار
گشته بی روح و بکلی بی اثر	بانگ ناقوس و مؤذن در سحر
هر کجا رفتی خیر ده ز آن دیار	این زمان بشنو ز ایران بوی یار
خاک بین نهرهای گنگ و سند	بعد رو سو سرزمین سبز هند
در روان و جسم بس پاک و شریف	خاک انسانهای حساس و ظریف
از ضیاء حق روشن دل کنید	گو بدانها ساحران را ول کنید
بادلی پُر خون گویند ای امان	ساحران ساحل گنگ این زمان
سحرتان باطل شده زین کیمیا	گو شما ای ساحران پُربیا
سحر را بر ساحرش طوق بلا	کیمیای حق کند مس را طلا

۲۶- رجوع شود به عهد عتیق کتاب استر

وارَهْد از مکر هر تسبیح و دلق	چون طلا گردد مس افواد خلق
سوی اُقیانوس در ما چین برو	بعد سوی چین و هند و چین برو
در مصیبت ها صبور و بس شکیب	گو بدان خلق حلیم و بس نجیب
پس چرا گشتید آخر بُت پرست	اینکه بودا بود مردی حق پرست
همچو روح جاودانی خدا	نیروا نا هست در دین بودا
حق را در هیکل حق باختید	هیکل بود ای حق را ساختید
تارسی بر ما و رای خاوران	بعد بگزار آبهای بی کران
گرد دنیا وانگهی چرخش نما	در جزا پرسیری و گردش نما
گرد دنیا چرخشی ثانی نما	ببندی دنیا را تماشا ئی نما

نوبهار ست و درخشان آفتاب	نورها در آسمانها تاب تاب
شادم اکنون همچو مرغی در هوا	چونکه آزادم زهر دردم و دوا
پر زخم در اوج آسمان پاک	فارغ از زهر دردم لبندی بخاک
بنگرم از اوجهای آسمان	سطح ارضی را چو مرغی شادمان
از نیویورک سوی خاور پرزدم	بعد از اقیانوس به اورپا سرزدم
پیرنه و آلپ ها و مون بلان	و چه زیبا بند زیر آسمان
اوج کهساران پوشیده ز برف	بین کهساران درّه های ژرف
دامنه های زیر جنگلهای کاج	قله ها رخشان چون دندان عاج
بود چندین نهر بس صاف و زلال	جاری از کهسار سو بحر شمال
راین و البه شاخه های بی شمار	گاه ریزند از یمین گه از یسار
بود جاری نهر زیبای دانوب	سوی زیبا جلگه شرق جنوب
شاخه هائی از شمال و از جنوب	اند را و ریزند سازندش دانوب
نهرها جاری بسوی دشت ها	دشت ها خرّم ز مرغ و کشت ها
شهرها و قریه ها آباد و شاد	خلقها آزاد و شاد از عدل و داد
بانگ ناقوس کلیساها بلند	قلب را آزاد سازد از نژند
قلعه و قصرهای بس کهن	فوق وصف هربیان و هر سخن

دیده از سیر و تماشا در نشاط	مُرخ دل پیر می زند از انبساط
بعد کاپرها و وادی پروس	بعد استپهای حاصلیخیز روس
نهر دنیپرو دُن و وُلگا اورال	جاری از کسارهای در شمال
سوی بحرا سود و بحر خزر	بحرهای کشور تُرک و تتر
نهرها پیوسته با هم باکانال	جاری اندر جلگه‌ها صاف و زلال
جلگه‌های سبزبین تپه‌ها	بر کلیساها پیاپی قبه‌ها
تپه‌ها پوشیده از سروست و کاج	زینهمه زیبائی هستم هاج و واج
شرق اورپا همچو باغی در بهشت	مردمانش پاک در ذات و سرشت
در لهستان و رومانی و مجار	و چه زیبا هست فصل نوبهار
شاد و خرم در هوا پرمی زخم	شب به بزم کولیان سر میزنم
زان شراب و موسیقی آتشین	شاد گردد دهر دل و جان غمین
بعد بالکانها دیار جنگها	بین ادیان و ملل فرهنگها
نهر درنا و ساوارود ایسار	جاری اندر این زمین کوهسار
ساحل غربی دریای سیاه	تپه‌های پُردرخت و پُرگیا ه
بعد استانبول شهر درد و رنج	زیر هر سنگش نهاده حق گنج
پُشته پُشته قبه‌های تیره رنگ	همچو خودهای سواران حین جنگ
دسته دسته گشته پنهان زیر ابر	گه مناراتی ظریف گاهی ستمبر
همچو نیزه‌های مردان نبرد	توده دود و بخار چون ابرگرد

همچو با بی بین غرب و خاور است	شهر ملتی جنگ آور است
زین مناروقیه ها حیران شود	هرکه زینجا بگذرد سیران شود
سرزمین شک و ریب و سفسطه	بعد یونان مهد علم و فلسفه
پارتتون حاکم به کلّ متریپول	شهرزیبای آتن با آکروپول
لیک له شد بارها در زیرپا	درتمدن بود جدّ اورپا
زیرکشت و مزرع گندم و جو	بعد ایتالیا وادی زیبای پو
چون بهشت صنعت معماری است	سربسربریزاز زیبائی است
در حقوق و حکمت و علم و هنر	بود وقتی اورپا را چون پدر
شهرزیبائی جلالتش گشته گم	رو به پائین دیدم آنکه شهر رُم
یا دگار عزّت پیرانه ای	اینور و آنورعیان ویرانه ای
نیشخند پُرغم دندانه ها	از تماشای چنین ویرانه ها
گوئیا اندر زمان کندم نقب	ناگهانی قرنهارفتم عقب
گشته ناگه غرق آلام و ملال	دیدم آنکه شهر رُم را در جلال
حمله ور گشته به شهر پُر جلال	قومهای ژرمن از سوی شمال
با دگردر یاوزان می زد نفس	شهر رُم می سوخت در آتش چو خس
منعکس میگشت در نصف جهان	هایهوی و داد و فریاد و فغان
پارتتون در آکروپول شادی کنان	شهر زیبای آتن بشکن زنان
خنده می زد گوئیا دندانه هاش	شهرکارتاژ با همه ویرانه هاش

معبد دلف اندرو جادوگرش	گل فشانی می کند دوروبرش
ازسین و راین تا جبال کاریات	خلفها غرق سرور و انبساط
قوم سرگردان اسرا نیل کنون	از نشاط افتاده برحال جنون
گوئی اجساد هزاران بی گناه	سر برون آورده از خاک سیاه
همصد اگشته سرودی می نواخت	بهر رُم کوا زغم دل می گداخت
"وای برتو وای برتو شهر رُم	عاقبت کردی جلال خویش گم
بُرج و بارویت ز بُن ویرانه شد	کا خها بیت بهرجغان لانه شد
کو بناهای عظیمت همچو کوه	کوسنای با جلال و باشکوه
کو فوروم با آن همه فرّو جمال	امپرا طوران با جاه و جلال
گنجهای پُرزر و سیمت کجاست	افسرو دیهیم زرینت کجاست
آن همه مردان جنگاور کجاست	آرتش با نظم لژیونها کجاست
قرنها جاری نمودی نهرخون	از زمین با ختر تا تیسفون
ازد انوب تا نهر راین و رود سین	از فرات و نیل تا صحرای شن
خونها جاری نمودی همچو نهر	برده کردی خلقها با ظلم و قهر
آه برخون جوانان آه و واه	ریختی بردشتها کردی تباہ
آه برفریاد زنها ی عقیف	آه برزاری پیران نحیف
آه بر آن کودکان بی پناه	در اسارت بردی و کردی تباہ
پاره کردی بندهای عشقها	قلبها خونبارو جاری اشکها

نوعروسان منتظر در حجله ها	نوجوانان غرق خون در جلگه ها
تا که گردی عبرتی بهر آنام	هین مسلط گشته بر توان تقام
پانتئون از ماتمش مجنون شده	هین کاپیتول غرقه اندر خون شده
گشته در چشم خدا یا نت زیون"	هین ژوپیتز رب الاربابت کنون
نعره ای رندانه و مردانه ای	نعره ای بشنیدم از دندانه ای
کا خهایم یکسره ویران شده	گفت نعره" دور من پایان شده
مانده برج زاری و آه و ملال	رفته بر باد فنا جا و جلال
زیر پای وحشیان له گشته است	هر غرور و شوکت گم گشته است
له نگشته زیر پا آمال من	لیک افسوسی مخور بر حال من
نصف عالم غرقه در امن مُدام	زیر پایم بود ده قرن تمام
مُهر خود بر نیمه عالم زد م	دشمنان خویش را در هم زد م
آرزوهای خوش پاینده را	بس عیان بینم کنون آینه را
شوکت شهری بسی پُرشانس را	نیک بنگر ما و رای مانش را
بعد دست شهر لندن داد می	من علم را از آتین بگرفتمی
مُهر خود را بر همه عالم زند	او علم را شُهره عالم کند
کن فراموش ماتم و افسوس را	بعد بنگر پشت اُقیانوس را
در شکوه و عزّت و فرّ و جمال	کن کاپیتول را تماشا در جلال
لیک فرزندش به عزّت زنده است"	خوش بحال هر پدر کور مُرده است

بعد اسپانیا زمین عشق و خون	گا و بازی و شراب لاله گون
سرزمین رقصهای آتشین	مست کین و بغض مردان خشن
ها دمین مُلک آرتک و ما یا	کاشفین ره به سوی آسیا
چون زاج بحرا بیض بگذرم	اوج اوقیا نوس شن ها پرزوم
دنگ دنگ کاروانها و چه زیب	در بیا با نها طنینش دلفریب
واحه های سبز زیر آفتاب	در پناه نخلها استخر آب
نهر نیجر همچو ماری نیلگون	می خزید در ریگزاری سرخگون
چون ز صحرای وسیعی بگذرم	اوج جنگلهای تیره پرزوم
گله های گاوو آهو و پلنگ	صد هزاران نوع مرغ رنگ رنگ
گونه گونه عنتر و میمون و مار	گاهگا هی چند شیر باوقار
غرش شیر ژیان بیر و پلنگ	جیغ مرغانی عجیب و زیب رنگ
زوزه گرگ و شغال و هائینا	فس فس اسپان آبی درشنا
تام تام طبل قیایل دورها	جیغ ها فریادها درسورها
چون نوائی کاید از باغ ارم	پیچدانند رگنبد با لاسرم
نهر کنگو همچو دریائی وسیع	جاری از مشرق به مغرب بس سریع
چند دریاچه بسی زیب و قشنگ	در میان جُلگه های سبز رنگ
ویکتوریا با همه زیبا نیش	سبز و خرم ساحل رؤیا نیش
معبد عشق و امید کامپالا	مُنجی آفریک از درد و بلا

غرق شادی و سرور و انبساط	دل و جانمرا کند غرق نشاط
کلیما نجارو درخشد زیر نور	سوی خا و رقله کوهی زدور
زین بلند یها روان سوی شمال	نیل پُراب و بسی صاف و زلال
آورد با خویش آبی تیره تار	چند ماهی لیک گردد سیل وار
سرخگون از ته نشست آب سیل	وادی زیبای حاصلخیز نیل
قد کشیده همچوسه کوهی جسیم	بینم اندر کنجی اهرامی عظیم
سایه اهرام حین شامگاه	تابش خورشید در حین پگاه
همچو تا بلوئی بدیع و بی عدیل	و چه پُراسرار روی نیل
با تلاقی بود در دلتای نهر	نهر نیل با شاخه ها جاری به بحر
دور و بر مرغ و چمن گلزار بود	با تلاق پوشیده از نیزار بود
دسته دسته اردک و قوهای ناز	جوغه جوغه مرغ ماهیخوار و غاز
جنگلی سرسبز اندر دورها	ساحل دریا غریق نورها
ماهیان رقصان برنگ سیمگون	موجها لرزان برنگ نیلگون
مُرخ ماهیخوار ناگه شامان	شیرجه می زد سوی دریا ز آسمان
فوق قبله گاه ادیان پرز نم	بعد از صحرای سینا بگذرم
شهر روح القدس شهر جبرئیل	سرزمین انبیای اسرائیل
از دل غمگین زدا ید هر ملال	کوه کرمل با همه فرّوجلّال
اهل عالم را کند از غم رها	در جوارش قبله اهل بهاء

ز آسمان پائین روم افتم به خاک	بوسه بکنم با رها ز آن خاک پاک
نهر اُردن نهر پُراسراری است	سوی بحرالْمیت آرام جاری است
بعد شنزار بیابان عرب	بود وقتی منشاء شورو طرب
شمس حق از مکه چون رخشان شد	سوی شرق و غرب نور افشان شد
رو به بالا بگذرم از دشت شن	آیم اندر ملک قومی بس خشن
ساکن اندر سرزمینی کوهسار	با دها پیش پُر ز گرد و خاکسار
کوه های بی علف زرد و سفید	قله ها در توده مه ناپدید
دره های بینشان بس تنگ و ژرف	در زمستانها نهان در زیر برف
چون بهار آید ز ذوب برفها	سیلها جاری شود در ژرفها
ناگهان از ساحل رود ارس	گوشم آمد بانگ زیبای جرس
چون روان گشتم بدان سو همچو باد	کشوری دیدم بسی آباد و شاد
مردمانش بود ما هر در هنر	صاحبان مزرعه یا پیشه ور
بانگ ناقوسی عظیم و باشکوه	منعکس میگشت اندر دشت و کوه
در کنارش هر سحر بانگ اذان	از مناری پُرتنین سوا سمان
بین بحرا سود و بحر خزر	جلگه ای زیبا عیان شد در نظر
جلگه ای ناصاف و گه هموار و صاف	در شمالش سلسله کهسار قاف
در جنوبش قله ای پُر برف بود	دره ها پیش بس عمیق و ژرف بود
جاری از این کوهسار آرا رات	هم آرس هم در جلّه و نهر فرات

سوی خاور چون ز دجله بگزریم
پشت ز اگروسها بیا با نی وسیع
کوه های پُرز برفش بس بلند
در جنوب غرب کهسا ر سهند
دشت سرسبزی و فصل نوبهار
نهر صوفی بود جاری سوی دشت
در زمستان و بهاران سیل وار
در وسط دریاچه شوری زدور
ساحل شرقی دریاچه بُناب
شهر واقع بود در دلتای نهر
لیک در سمت جنوب شرق شهر
شهرگر چه بود شهر کوچکی
کوچه ها و جاده ها بیش تنگ بود
زیردکاکین کنار جاده ها
بود جاری جویبارانی زیاد
در کنار شهر بعد از راهها
خوشترین باغی چون کنج جنتی
سیب و انگور و به و آلوبا لو

اوج کهسا ران ز اگروس پَرزنم
در شمالش کوهسا رانی رفیع
همچو سبلان و دماوند و سهند
بود دشتی و چه زیب و دلپسند
خوش نسیمی می وزد لیل و نهار
حامل شنها که می شد ته نشست
زارعین پیوسته غرق آه و زار
می درخشید همچو دریائی ز نور
زادگاه و موطن عهد شباب
شوره زاری بود سمت غرب شهر
راغهای بود در دلتای نهر
بود پهناور به چشم کودکی
گاه پوشیده ز قلوه سنگ بود
از حیاط خانه ها و زکوچه ها
شهر سبز و خرم و آباد و شاد
بود باغ میان باغها
جنتی لبریز از هر نعمتی
قیسی و آلوبخارا و هلو

عطر گلها موج زن لیل و نهار	در بهاران غرق گل‌های بهار
صد هزاران مرغ شیدا در سرود	شامگان و سحرگان زود
همچو نهر کوثر باغ بهشت	از کنار باغ رودی می‌گذشت
در کنار رود برپا صف به صف	بید و تبریزی و انواع علف
با نشاط و شور و شادی در غنا	در بهاران نوجوانان در شنا
بسترش می‌شد چو ریگستان نرم	خشک می‌شد وقت تا بستان گرم
شاد و خوش با یکدگر بازی کنان	روی شن‌ها زیر سایه کودکان
یا زمان رجعت اندر شامگاه	فصل تا بستان در حین پگاه
وز کنار رود بین باغها	می‌گذشتیم از میان راغها
چون بهشت آن جهان راز بود	هر طرف سر سبز و پُراواز بود
وزوز زنبورها حین نهار	نغمه قمری و هُدهُد در بهار
اُردک و لک لک برنگ سیمگون	ثعلب و زنبق برنگ نیلگون
در وسط استخری و مُرداب بود	در بهاران راغها پُراب بود
صد هزاران غوک در مُرداب‌ها	گا و میشان در شنا در آب‌ها
توده‌های پشه فوق بُرکه‌ها	شامگان بغبغوی غوک‌ها
علت بیماری تب خیز بود	وه چه پُراسرار و غمانگیز بود
مرتعی خوش بین شهر و باغها	خشک می‌شد وقت گرما راغها
گه تجا وزگر به سوی باغها	گلّه‌های گاو و بُز در راغها

عوعوی سگهای چوپانی جسور
بعد از سیر و تماشای وطن
سوی خاور پَر زدم نالان و زار
چونکه دیدم موطن محبوب را
در شمال رشته کھساری بلند
خطّه ای دیدم بسی سرسبز و شاد
شهر نور خطّه ما زندران
خاک پاکش طیّ اعصار و دُهور
پرورانده دودمانی چون شجر
چون گذشتم از فراز کوهسار
دیدم آنکه شهر طهران شهر نور
در فضا پیش موج می زد شب و روز
رو به پائین پَر زدم مشتاق وار
شهر حافظ با صفائی چون بهشت
زادگاه آن منادی ظهور
تا کند از ریشه هر بیداد را
یعد رفتم سوی شهر اصفهان
پای تخت شاه عباس کبیر

می نوازید پرده گوشم ز دور
حسرتی به نشست بر این جان و تن
شاد گشتم ناگهان از یاد یار
خوبتر بزدود از دل خوب را
امتداد آلپ و قفقاز و سهند
مرزو بومش تا ابد آباد باد
ارض اقدس بود ز آغاز زمان
با نیایشهای آصال و سُحور
هیکل ابی در او همچون ثمر
آمدم در سرزمینی نوربار
زادگاه مظهر وحی ظهور
عطر جعد زلف محبوبم هنوز
چند آبادی دیدم واحه وار
زادگاه مردمی پاک سرشت
بر ظهور ساقی خمر ظهور
با لبش برهم زند بغداد را
تا به بینم شهرت نصف جهان
چون گلی اند ربیبان کویر

عرقه در زیبایی هشت بهشت	شاد شد این جان و دل ذات و سرشت
چون گذشتم از بیابان کویر	آمدم در سرزمین بی نظیر ۲۷
پنج نهری بس عریضی و پُر آب	جاری اندر جلگه های پنج آب
نهرها آرند با خود خاکها	خاکهای پُر خس و خاشاکها
چون نشیند خاکها بردشته	پُرزبرکت می شوند کشته
در بهاران وقت ذوب برفها	جویباران جاری اندر ژرفها
جویباران متصل گردند چون	نهرها گردند پیدا سیلگون
بعد بگذشتم ز روی نهر سند	آمدم در کشور سرسبز هند
بود جاری نهرهای بس وسیع	منشاءشان کوهسارانی رفیع
نهرها آیند از سوی شمال	از هیما لیاها و کشمیر و نیپال
سرزمین بین دلتا های گنگ	زیر جنگلهای تار و تیره رنگ
سیلهای نهرهای بی شمار	غرق با تلاقیها نموده آن دیار
گلّه میمون و ببر و فیل و مار	مخفی اندر بیشه های تیره تار
بعد سوی حیدرآباد دکن	مرزوبوم طوطی شکرشکن
رفتم و محصور در اعجازها	گذشتم اندر سرزمین رازها
بس عجایب بینم آن پائینها	گونه گونه آلسن و آئینها

۲۷- سرزمین بینظیر بوٹو یعنی پاکستان

در هزاران معبد زیب و ظریف	در تغنی دعا خلقی شریف
معبد نیلوفر و تاج محال	معبد شهری در اقطار شما
معبد اندر قلّه کوهی رفیع	شهری اندر ساحل نهری وسیع
بین نهر و شهر صد ها پله بود	معبد همچون قلعه ای در قلّه بود
بعد از سیروتما شای دکن	آتش اموات سوزان بی کفن
رو به بالا سوی کهسار شمال	بادلی مشحون از حزن و ملال
پَرزَنم با لای جنگلهای تار	چون فراری از مه و ابر و بخار
خوش نسیمی می وزد از کوهسار	سوی دشت حوزه آمریتسار
معبد زیبای در آمریتسار	قبله گاه سیخهای جان نثار
قُبّه ها پوشیده از لوح طلا	دوروبراز سنگ مرمر با جلا
بعد رفتن سوبه با لزان دیار	آمدم در سرزمینی کوهسار
کشور کشمیر خاکی بس خوش است	دخترانش پُرزنار و کرنش است
جنتی باشد به کنجی روی خاک	آبشارانش زلال و صاف و پاک
تنگه خبیرگد شتم نیمه شب	بسمله گویان در دل جان به لب
خاک افغان سر به سر کهسارها	دشت ها و جلگه ها شنزارها
سرزمین مردمانی بس شجاع	با سیلاح و حمله و مکر و خداع
کوههای پُر ز برف هند و کش	شاهدی بر جنگها و کشمکش
آلپ و البرز و جبال هند و کش	تا شمال هند این رشته بکش

سر به بالا چون گذشتم زان جبال	آمدم در حوزه بحر آرا ل
بودد و نهر پُر آبی بس زلال	جاری از سوی جنوب سوی شمال
سیحون و جیحون جاری تو آرا ل	حبس سد ها اغلب اوقات سال
وادی فرغانه بین آن دو نهر	چون نواری سبز بین کوه و بحر
روزگاری بود مهد علم و دین	مرکز فرهنگ در مشرق زمین
باقی آن حوزه شن زاری بی آب	زیر نور آفتاب صد ها سراب
بعد با بال خیالاتی حزین	قرنها رفتم عقب از حال حین
قرنها من دیده بودم بارها	جنگ تُرک و اوزبک و تاتارها
با مغول و چین و پرس و ترکمن	خونها جاری در این دشت و دمن
کوچ قومی بعد هر جنگی به غرب	شعله ورمی کرد آتشهای حرب
رانده میشد قوم بشکسته به غرب	می زد او جبراً به قوم بعد ضرب
اینچنین می رفت موج کوچ و حرب	پشت سرهم تا کرانه های غرب
گرچه ایندفعه ندیدم جنگ و خون	دشت و صحرا هم نگشته لاله گون
لیک سرمای زمستان سوز باد	می زد و دهر نشئه را زین قلب شاد
این طرف کهسارهای بس رفیع	آن طرف دشتی برهنه بس وسیع
ناگهان دیدم چناری را ز دور	گوشه ای تنها ستاده لخت و عور
سرکشیده قد و قامت تا سماء	هیبتش این دیده را کردی عماء
بی اراده پیش او رفتم چو باد	تا به پرسم سر این عشق و عناد

گفتمش ای سرور هامون و دشت	یا دگار قرنهای سرگذشت
چیست سزا بنهمه عمری د راز	عشق یا ایمان یا که حرص و آرز
آه سردی بر کشید و گفت " من	مانده ام تنها در این دشت و د من
من نه از عشق و نه ایمان و نه آرز	می نکردم اینچنین عمری د راز
روزگاری بود اینجا جنگلی	سرزمینی سبز و خرم پُرگلی
لیک لشگرهای اقوام و ملل	کرد لخت و عورا این دشت و جبل
بهر سوخت و بهر ساخت و ساز جنگ	رفت جنگل مانند برجا خاک و سنگ
چون رمه بُز پی لشگر روان	ریشه کن شد نونها لان جوان
باد و بارانها بشست این خاک را	بُرد برکت زین دیار پاک را
وانها دندی مرا برجا زان	تا نمایم ره برای لشگران
از کهستان باد سردی می وزد	استخوانهای تنم را می گزد
جانم از سوز زمستان خسته شد	لوله های ساق پایم بسته شد
می نیاید آب و املاح از زمین	برگهایم شد پریشان و غمین
موقع فصل زمستان و بهار	برف و باران باردم لیل و نهار
آبها جاری شود از آسمان	لیک قلبم نیست ز آنها شادمان
لیک در گرمای سوزان تموز	سوزم از گرمای مهر پُرفروز
زیر شلاق شعاع آفتاب	خشک گردد زیر پاها یم تراب
آن زمانها نیکه بُد کهسار و دشت	زیر جنگلهای سبز و پُرد رخت
نهرها پیوسته بودند ی پُراب	خیس بودی زیر پاها یم تراب
لیک حالا در فصول گرم سال	نهرها خشکند من غرق ملال

تا که بخشد بر من آب زندگی	کس نیاید در زمان تشنگی
من ندانم سرّ این ظلم و ستم"	کس نداند چیست درد و حاتم
پرزدم فوق تبت با م زمین	بعد بر گشتم به سوی مُلک چین
خشک دشتی با زمستانهای سخت	این فلات بس وسیع بی درخت
دره های پُرسنگسار بود	سربس مستورا کهسار بود
بین آنها دره های ژرف بود	دامن کهسارها پُربرف بود
غارهای تیره و تاروسیه	دره های بی درخت و بی گیاه
و چه پُراسرار و زیب و باشکوه	بعد دیدم معبدی بالای کوه
روی همدیگر بناهای سوار	سوی معبد پله های بی شمار
کو بُود مشهور به تا کلیماکان	بعد صحرای وسیع شن عیان
دروبرها کوهسارانی رفیع	در جوارش دشت اوغورها وسیع
منشاء نهر دراز ۲۸ و نهر زرد ۲۹	این جبال برف و طوفانهای سرد
گه به تند ی گاه آهسته روان	نهرها جاری بسوی خاوران
پله پله با غنائی دلپسند	از میان کوهسارانی بلند
توده خلقی شکیبائی به رنج	باغهای میوه و چای و برنج
جاری اندر بحر ساکن غوطه ور	بعد سیر کشور چین سربس

۲۸-نهر یا نگ تپسه چانگ ۲۹-نهر هوانگ

بعد از چین سوی هندوچین شدم
چین و ما چین . هند و چین و ما وراء
از لسان و خطّ تا فرهنگ و دین
را هبان سر برهنه سرخپوش
صد هزاران معبد بودا چوکوه
در میان جلگه های سبز رنگ
قبه ها پیش زیر نور آفتاب
بعد برگشتم ز ما چین سوی چین
شهر خان بالی ویا شهر پکین
معبدی زیبا ویا کاخی عجیب
بس عجایب دیدم اندر آن زمین
غرق حیرت زان همه جاه و جلال
تا که دیدم کوهسارانی بلند
دشتهائی سبز و خرم در بهار
بعد سیبری سرزمینی بس وسیع
از تیان شانها و آلتایها روان
چند نهری بس عربضی و زلال
چون گذشتم از زمینهای یخی

غرقه در زیبایی ما چین شدم
سرزمین را زها , چون و چرا
هست دنیائی جدا اندر زمین
در دعا و زهد و تقوی سخت کوش
با جلال و جاه و زیب و باشکوه
همچو خرمنهای گندم زرد رنگ
می درخشد همچو در دشتی سراب
تا به بینم شهر زیبا ی پکین
بود پُر ز آثار خاقانهای چین
هیکل بودای بسام و نحیب
همچو ناقوس پکین و سدّ چین
پشت سدّ چین رفتم سو شمال
دشتهای بین آنها دلپسند
سرد اندر لیل گرم اندر نهار
در جنوبش کوهسارانی رفیع
سوی یخبندهای جاودان
بین جنگلهای پُر برف شمال
شدعیان بین دو قاره برزخی

آمد م در سرزمینی برف رنگ	با جهش بگذشتم از باب برنگ
کوه هائی باشکوه وبا جلال	ابتدا دیدم در اقطار شمال
سربسرمستورا ز یخچال و برف	کوهسارانی و درّه های ژرف
حامل یخچالهای جاودان	نهرهای ازیخ؛ آهسته روان
لیک نورش فاقد گرما و سوز	آفتاب نیمه شب رخشان چو روز
زوزه گرگ و شغالهای سفید	در زمستان زوزه بادی شدید
منشائی برنهرهای بی شمار	بعد جنگلهائی از کاج و چنار
یا که اندر درّه و گودالها	نهرها ریزند اندر چالها
خشکیها گردد چراگاه دواب	صد هزاران چال گردد پُرز آب
سرزمین عالم رؤیا بُود	پنج دریا چه چو یک دریا بُود
جاری اندر درّه از دامان کوه	آبشارانی عظیم و باشکوه
با هیاهو ریزد از بالای بام	نیاگارا با تمام احتشام
می درخشد در نواحی شمال	دیدم آنکه معبد فرّ و جمال
خلقها را سوی آن راز نهان	خواند از اطراف و اکناف جهان
بین رشته کوه هائی بس رفیع	بعد دیدم جلگه هائی بس وسیع
جاری اندر جلگه ها همچون یمی	اوها یو و میسوری میسی سی پی
ریزش باران بس لیل و نهار	جلگه هائی سبز و خرم در بهار
پهن گشته تا جبال تخته سنگ	بعد صحرائی وسیع سبز رنگ

دشتها ئی بس وسیع و سوزناک	کانیونها ئی عمیق و سهمناک
بیشه کاکتوس زمینها ئی بی آب	زیر نور سوزناک آفتاب
دره ها و نهرهاش پُرسنگسار	غرب وحشی سرزمینی کوهسار
سرزمین داستانهای بلا	بود وقتی معدن گنج طلا
آمدم در سرزمینها ئی بی آب	بعد بگذشتم ز نهری بس پُراب
قومی از اقوام شرق آسیا	سرزمین آرتک و قوم مایا
بین دو دریا زمینی چون نوار	تا که بگذشتم ز ارضی تنگه وار
کوه ها و نهرهاش دلفریب	آمدم در سرزمینی بس غریب
مخفی اندر برف اوج قلّه هاش	آنها با صد هزاران تپّه هاش
صد هزاران مُرغاند رهله	آبشاران در نشاط و غلغله
جاری اندر بیشه های تیره تار	شاخه های رودهای بی شمار
بیچدا ندر رتیره جنگلها چو مار	آمازون با شاخه های بی شمار
مخفی اندر دوروبر مُردابها	سطح جنگل غرقه اندر آبها
وز نزول ابر و مه لیل و نهار	از هوای راکد و گرم و بخار
همچو مُرغی حبس گشته در قفس	تنگدل گردم ز تنگی نفس
چهچه مُرغان در آصال و بکور	جیغ میمونها ز جنگلهای دور
وزوز بال و پر زنبورها	بغبغوی غوکها از دورها
حمله تمساح ها سوی هدف	خش خش ماران زهری در علف

این نواحی را نموده بس غریب	گاه پُر اسرار گاهی دلفریب
چون برون آیم ز جنگلهای تار	تیره گردد ز آفتاب چشم خمار
رو به پائین در زمینهای وسیع	کوهسارانی عیان گرد در رفیع
چشمه های بی شمار جوشان ز کوه	آبشاران وه چه زیب و باشکوه
نهرهای بی شماری بس دراز	جاری از کُپهایه هائی سرفراز
جلگه ها سرسبز و شاد و دلفریب	غرقه در گللهای زیبا و غریب
چند معبد همچو کُپساری عظیم	باز در شکل هرمهای جسمیم
روزگاری بود اینجا کشوری	کشور اقوام بس جنگ آوری
قوم با فرهنگ اینکا بس شجاع	عاری از زرق و ریا مکر و خداع
شد فدای مکر و ظلم وحشیان	وحشتی ما فوق هر وصف و بیان
وحشیانی در پی سیم و طلا	ظالمانی بی حیا و پُربلا
مردمان این نواحی گونه گون	ابیض و اسود و اسمر سرخگون
کارنا و لهاراه افتد عیدها	سرخوش و فارغ ز بند و قیدها
رو به پائین سرزمینی بی درخت	طعمه کولاک و طوفانهای سخت
در بهاران پُر گیاه و گل شود	غرقه اند رنگمه بلبل شود
گلّه هائی از لاما و آهوان	در چرا و گاه گاهی هم دوان
روی سبزه ها کنارجویبار	عاشقی و جام می شورگیتار
بعد بینم سرزمینهای یخی	بارد یگر بگذرم از برزخی

سوی اوقیانوس روان گشتم چو باد
اُسترا لیا سپس ینگی زیلند
بع بع زیبا ی میش و گوسفند
بس جزا یر بینم آنکه دوروبر
موج دریا ها زند بر کوهسار
آبشاران در سرور و انبساط
این جزا یر آنچنان زیبا بُود
در یکی از آن جزا یر با صفا
ناگهان بشنیدم آواز بهاء
سربرون آرم ز اعماق بحور
گویم ای اهل زمین و آسمان

تا که دیدم کشوری آباد و شاد
سرزمین کا نگورو و گوسفند
یا دم آرد سرزمین آیرلند
زیر جنگلهای تیره سربسر
برگها رقصان به اوج شا خسار
صد هزاران مرغ در رشور و نشاط
همچو فرشی گوئی از دیا بُود
دیدم آنکه معبد عشق و وفا
"گر شوم سرگون بسوی بحر ها
بر کشم فریاد در یوم ظهور
نیست ربی غیر من در این زمان"

نفس مانده بود با تن روی خاک	لیک من در آسمان با روح پاک
شخص من با روح پاک فوق من	فارغ از سوساهای نفس تن
شاد و خرم در سیاحت گرد ارض	فارغ از رنج و درد سرحد و مرز
دوردنیا چند دفعه پرزدم	روی سطح ارض هر جا سرزدم
جلگه های غرب سرسبز و پُر آب	دشت های شرق پُریگ و سراب
گاهی اندر اوج دریا گاه خاک	پرزدم گه سوی مهر تا بناک
بین ارض و آسمان اندر هوا	فارغ از آلام کلّ ما سوی
همچو مُرغی شاد چهچه می زدم	از صمیم قلب به به می زدم
ارض پیدا بود در آفاق دور	همچو گوی نیلگونی غرق نور
گفت "ما فوق من" اینک موطنت	کلّ انسا نهاد را و هم میهنت
نیست آیا میهنت زیب و قشنگ	همچو نقشی پُر نگار رنگ رنگ
گفتم البت میهنم چون جنتی است	سربسر لیریزا زهر نعمتی است
غیر زیبایی نبینم از فضا	لیک گاهی بشنوم موج عزا
موجی از درد و الم حزن و عزا	حاصل از کشتار پیکار و غزا
بینم اینک در زمین هم میهنان	گاه اندر جنگ همچون دشمنان
گاه اندر صلح لیکن با خداع	با سیاست در پی جنگ و نزاع

پاره پاره گشته میهن با زمان	برد و صد کشور هزاران تا زبان
نهرها و کوه ها مرزی شده	پاره پاره عرصه ارضی شده
برسر مثنی زمین همسایگان	د رنبرد و جنگ چون دیوانگان
بینم ا غلب ظالمی در اقتدار	چا پلوسان گر دا و پروانه وار
نوجوانان لیک در میدان جنگ	بی خبر از دشمنی و نام و ننگ
زیر برف و باد و باران و تگرگ	هر طرف پنهان عزرائیل مرگ
هر طرف دشمن بغرّد چون اسد	کوه و جنگل جلگه لبریز از جسد
اینهمه اجساد سربازان بُود	د رّه پُرا ز خون جا نبا زان بُود
صد هزاران پیکر زیب و جوان	پاک و صاف و ساده در جان و روان
پهن گرد در دنیا با نها چو شن	وه دل انسان چه غدار و خشن
نوجوانی بود از خویشان من	آلت دست بد اندیشان من
گوش بر اندر زهای من نداد	صاف و ساده بود چون اندر نهاد
مست از جام شراب انقلاب	شد گرفتار خداع منجلا ب
چون زهر سو با د فتنه بُد وزان	برگ خشکی گشت در باد خزان
غرقه در خون شد وجود نازنین	مادرش شد خسته از آه و حنین
ده هزاران سال بگذشت این چنین	غرق در د ورنج کلّ این زمین
این زمین پیر خسته شد ز جنگ	بهر مثنی خاک و جاه و نام و ننگ
چیست حکمتها ی این کین و عناد	گو بمن ای پاک فطرت در نهاد

گفت ای سرگشته روی زمین
از جدال بین انسا نها غمین
این حدود و مرزها از حق نیست
پیش حق بین زمین ها شقّ نیست
کوه ونهر و جنگل و دریا و دشت
دست انسا نها حدود و مرز گشت
چون کره بینی زمین را از فضا
بی خبرا زجنگ و کشتا روعزا
گر بدانی حکمت این جنگ ها
بین اقوام و ملل، فرهنگ ها
می نگر دی غرق اندوه و الم
می شوی تسلیم بر حکم قلم
از قلم شد حکم جاری ز ابتدا
جنگ بین نور و ظلمت در جهان
این چنین بر لوح محفوظ خدا
نفس انسان ظلمتی دیجوراست
هست از تقدیر آن غیب نهان
نفس انسان خوی شیطان نی بُود
روح انسان خوی انسا نی بُود
بین نفس و روح انسا نی نزاع
یا دگاری ز عهد حیوانی بُود
بین افراد بشر و اقشار آن
روح ها با روح ها در اتحاد
نفسه ها اند رجها د
زابتدای خلق این عالم بدی
بوده همواره ز حالات ددی
لیک انسان نیک بوده زابتدا
در صفات و خُلق و خو همچون خدا
نیک با نیکان بد با بد بُود
بین آنها حائلی چون سد بُود
گرچه مرد نیک گه چون بلبلان
افتد اند رجبس نفس بد دلان

لیک در غایت شود آزاد مرد
 تا بُود نفسی خبیث اند رجھان
 رنج بر خود یا که بر شخصی دگر
 خبث باطل لیک نیکی حق بُود
 یک تجلی از تجلیات حق
 حق تجلی کرده از غیب نهان
 گه به شکل مرسلین و انبیاء
 گه به شکل عارفین و عالمین
 تا که هر انسان به تدریج و جدا
 حق نتواند به آنی ناگهان
 چونکه این نوعی بُود از معجزات
 خلقت آنی چون ممکن بُود
 مقصد حق از تکامل در جهان
 بعد از عرفان خدا ایمان بُود
 هر سه چون با همدگر یا همزمان
 عالمی گردند تا که این بشر
 کسب اسماء و صفات حق کند
 بگذرد از وحش و ددانسان شود

فارغ از زندان حزن و رنج و درد
 رنج خواهد بود پیدایا نهان
 تا نماند در جهان خبیثی مگر
 حق ذاتاً نیکی مطلق بُود
 چون شود ظاهراً هر شود باطل زهق
 بارها و بارها اند رجھان
 اولیاء و اوصیاء و اتقیاء
 صالحین و واعظین و خادمین
 مظهری گردد به اسماء خدا
 در کمال آرد همه اهل جهان
 یا تصادم بین اسماء و صفات
 پس تکامل با زمان ممکن بُود
 هست عرفان خدا را از نهان
 بعد عبودیت به آن جانان بُود
 مستوی گردند در دل پاروان
 پاک گردد از فساد و شور و شر
 طهره سوکامل مطلق کند
 مظهر جود و کرم احسان شود

دست خود هر گز نگیرد بی گمان	خنجر و شمشیر و زوبین و کمان
نفرت اندر دل ز هر جنگ و نزاع	وز سیاست یا که از مکر و خداع
طالب صلح و اخوت در زمین	عاری از هرگونه بغض و غیظ و کین
منبع هر نیکی و خوبی و خیر	مهربان بر غیر و خیر خواه غیر
گریه گردی حال گرد این زمین	یا بی‌البت چند انسانی چنین
چند انسان خود مثال با رزی است	اینکه کین و دشمنی‌ها عارضی است
روزی البت محو گردد هر عَرَض	قلب‌ها گردد بدون هر عَرَض
جوهر انسان چو مهر تا بناک	ز آسمان عشق رخشد پاک پاک
ابن انسان در شگفت آید ز جنگ	جنگ را خواند دلیل شرم و ننگ
هست و بوده گرچه بس جنگ و نزاع	بین اهل قدرت و مکر و خداع
حُبّ میهن یا که مَلّت یا نژاد	گشته گه‌گه عِلّت جنگ و جهاد
گاه مذهب گاه دین و گه زبان	گشته اسباب بسی ضرّ و زیان
گاه قشر و گاه صنف و اقتصاد	گشته عِلّت بر بسی کین و عناد
اینهمه چون طفل را بازیچه اند	چون ملل از جهل همچون بچه اند
لیک می‌آید زمانی کودکان	در بلوغ آیند بی‌شکت و گمان
کودکان در کوچه چون بازی کنند	گاه‌گاه‌هی تا ختی و تازی کنند
لیک در وقت جوانی و بلوغ	عقل آید در تجلی پُرفروغ
دورانند ازند خشم و دشمنی	دوست می‌گردند اند را یمنی

گشت تاریخی ز قیل و قالها	حادثات این هزاران سالها
قومها خود برملل تبدیل شد	از قبایل قومها تشکیل شد
مآلتی واحد بزاید بی خلل	حال وقت آن رسیده کزملل
می نمایند هیچ سرحدی و مرز	روزی آید روی این پهناى ارض
عاری از جنگ و ستیز و بغض و کین	یک وطن گردد تمام این زمین
عاری از جهل و عناد و شور و شر	هموطن گردند انبای بشر
برزوای جهالت در زمین	نور پا شد علم و دانش از جبین
دوری و بیگانگی از بین برَد	پیشرفت علم و تکنیک و خرد
صلح و وحدت عاری از هر بُغض و کین	تا که گردد مستقر اندر زمین
هست نیروئی که باشد بس نهان	منبع این صلح و وحدت در جهان
میل اشیاء سوی آن مطلق بُود	صلح و وحدت از صفات حق بُود
سوی صلح و وحدتند در جستجو	این زمین و کلّ انسانها در او
دامنم کردم ز شادی چاک چاک	چون شنیدم این سخن از روح پاک
گرد گوی میهنم چرخش زخم	تا که بهتر در هوا گردش کنم
می زدم چهچه چو بلبلهای شاد	بودم اندر آسمان رقصان چو باد

-

-

-

نعره ای بشنیدم از سطح زمین
 گفت نعره با زهم احمق شدی
 هان بدان ای عاشق پرسنّ و سال
 با وجود این وعود دلبذیر
 چونکه کین و دشمنی و جنگها
 هست جزو فطرت نوع بشر
 هر جماد و جاندار اندر جهان
 غیرا ز این ضدّ نهانی در درون
 جنگ بین ضدّها لازم بُود
 در اتم بنگرد و قطب ضدّ هم
 هر اتم خنثی شود با دیگری
 بین ارض و ابرهای آسمان
 چون تصادم بینشان آید پدید
 بین کوه و درّه و دریا و دشت
 ابرو باد و جزر و مدّ بحرها
 اینهمه مولود فرقت و خلاف
 نعره نفس نشسته در کمین
 شیفته بر وعده های حق شدی
 در خیال خویش سرمست وصال
 جنگ نبُود در جهان پایان پذیر
 بین ادیان و ملل فرهنگها
 چون طبیعت کان بُود پرشور و شر
 ضدّی اندر خویش دارد بس نهان
 ضدّ دیگر هست پیدا در برون
 تا توازن در جهان قائم بُود
 بین آنها کشمکشها دمیدم
 ما حاصل پیدا شود نو پیکری
 قطب هائی ضدّ یکدیگر نهان
 حاصل آید رعد و برقی بس شدید
 فرقه های گونه گون موجود گشت
 جریان آب اندر نهرها
 فرقه ها گه آشکار گه در غلاف

آن چونده بر سرش سرور شود	چون گياهي در زمين خودسر شود
آ تشي ناگه بيايد از كمين	چون بخواهد جنگلي بلع زمين
جنگ بكند با درختان كهين	عمق جنگلها درختان مهين
دشمنى دارند در قانون جبر	مور و عقرب مار و ماهى شير و ببر
دارد آن ضد را بشكل علتى ۳۰	نوع انسان همچنين هر ملتى
دشمن ايمان و عقل و جان بُود	نفس امّاره كه در انسان بُود
كو رقيبى دارد اندر اين جهان	قلب هر انسان فهمد در نهان
گه رقيبى ليك چون ابليس بُود	آن رقيبى كه پُر از تلبيس بُود
ليك بر تو همچو سم شوكران	چون عسل باشد براى ديگران
تا شى كه بشنود مرگ تورا	هيچ لىلى مى نخواهد در رخا
ضدّ هم باشند اقوام و نحل	همچنين در هيكل عالم ملل
ارتجاع باشد به شكل ذلتى	گر چه بدتر دشمن هر ملتى
دشمنى باشد به شكل علتى ۳۰	اى بسا همسايه هر ملتى
تا كه بينى جنگ دائم را عيان	باز كن اكنون تاريخ جهان
برسرنخجير يا چخماق سنگ	ابتدا بين قبايل بود جنگ
وين يكي ساكن در اف بَناب	آن قبيله بود ساكن در سَراب

۳۰- علت يعنى بيمارى روانى و اجتماعى.

وقت گرمای شدید اهل سراب
جنگ می شد ناگهان آغاز سخت
اینور و آنور یروی این زمین
بر سر غلات و احشام و دواب
بین اقوام و قبایل جنگ بود
چون تراکم در قبایل شد شدید
بین نهر دجله و نهر فرات
قرنها در بینشان پیکار شد
در شمال بین نهرین نینوا
بود این دو قدرت مشرق زمین
آن طرف در ساحل بحر سفید
چون نهال طور برافروز گشت
جنگ بین شرق و غرب آن زمان
گاهی آشورگاه با بل حمله کرد
معبد و کاخ سلیمان شد خراب
چون فلسطین قلعه را خالی نمود
غرب باقی ماند لیکن دور گشت
آن طرف در شرق در ایران زمین

آب را می بست بر اهل بُناب
روز گاه رهد و می شد تیره بخت
صد هزاران حادثه بود اینچنین
خاک حاصلخیز یا نهری پُر آب
قلب انساها شقی چون سنگ بود
قریه ها و شهرها آمد پدید
چند شهری شد پدید با زیگورات
تا که با بل بر همه سردار شد
بود با بل را رقیبی پُر قوا
دشمن اقوام در مغرب زمین
بود بین قوما جنگی شدید
عاقبت قوم یهود پیروز گشت
خود بیآغازید بی رحم و امان
قوم موسی را بکلی ذله کرد
جلگه های سبز و خرّم شد سراب
جای وی را مصر و یونان پر نمود
بعد قرن پُرزر و پُرزور گشت
بود قومی ما نام اندر کمین

گشت زین با بل بسی خوشحال و شاد	نینوا را کرد ویران قوم ماد
در زمین خوشتری چون خاک فارس	در کمینگه بود لیکن قوم پارس
گشت در ده سال خود سالار شرق	از کمینگه چون برون آمد چو برق
بُرد سوی با ختر یکسر یورش	مردی آزاده منش همچون کورش
براسیران یهودی بخت داد	ماد و بابل را شکستی سخت داد
شد زسابق پُر زر و پُر زورتر	شرق تازه رفت گامی دورتر
غیر دوری دو ضد نی بود فرق	مصر و یونان غرب شد ایران شرق
چشم حرص شاه چون قانع نبود	دوری اقطاب هم مانع نبود
در صحاری خویش را حیران نمود	کمبوجیه مصر را ویران نمود
کس نداند آخر آن سرگذشت	او به صحرا رفت هرگز بر نگشت
کرد کوچک آسیا بر خود اسیر	داریوش آمد برون زایران چو شیر
لیک در یونان شکستی خورد سخت	از بوغاز داردانل بگذشت و رفت
لشگرش راجع شمشیرش به بست	چون خشایار شاه بر تختش نشست
بود یونان گوش فیل ایران چو فیل	سوی یونان گشت جاری همچو سیل
زد به آتش شهر زیبای آتن	کرد ویران ملک آباد هلن
انتقامی همچو باران سهام	سالهائی بعد آمد انتقام
قوت و هوش و جمالی تأم داشت	نوجوانی کوسکندر نام داشت
وز پدر بی باکی شیران داشت	از ارسطو حکمت پیران داشت

کرد تسخیر همه ملک عجم	زد به آتش کا خهای تخت جم
ز آن سپس بگذشت نهر سند را	زیرپا لیه کرد غرب هند را
خواست در اعماق هند وستان رود	همچو گای کور در بستان رود
در جوار شهر با بل مُرد لیک	مد فنش گم گشت در وادی ریگ
بسکه نامش در جهان افسانه شد	نقل در هر خانه و کاشانه شد
چون سکندر بر قدر تسلیم شد	کشور پهنا ورش تقسیم شد
پرت شد یک گوشه فرزندان او	جنگها شد بین سرداران او
هند و کشمیر خاک افغان تاهرات	ماوراءالنهر و ایران تافرات
گشت مُلک خاندان سلوکید	قطب شرقی اینچنین آمد پدید
آنطرف در مصر بطلمیوس نام	دست بگرفت پرچم و مهر زمام
بین این دو قطب چندین جنگ بود	گرچه هردو نور یک فرهنگ بود
از خراسان قوم پارت آمد برون	کرد در ایران یونان رازبون
بعد بگرفت ماوراءالنهر را	خاک افغان و بلوچ تا بحر را
قطب شرقی با رد یگر نام یافت	قدرت و نیروی جنگی تام یافت
آن طرف در ساحل نهر تیبر	قریه ای بود هسته روم کبیر
رفته رفته گشت حاکم بر جوار	بر تمام شبه جزیره چون نوار
چکمه را برپا نمود و پیش رفت	کل کشورهای مغرب را گرفت
کارتاجا را خُرد و تارومار کرد	مصر و یونان را بکلی خوار کرد

پشت دریا تا بریتانیا برفت	خاک اسپانیا و گلوا را گرفت
قوم ژرمن را نمود زیرخارج	در شمال آلپ و جنگلهای کاج
تا بیا با نهایی سوزان جنوب	از کنار تا یمز تا نهر دانوب
قطب غربی اینچنین آمد پدید	گشت پید اقدرتی مجدی شد پدید
بود کوتاه در قبال حرص و آرز	بین قطبین راه بس دور و دراز
جنگ بین قطبها آغاز کرد	حرص جاه شه دهن را باز کرد
خلق را از جان خود بیزار ساخت	بین این دو قطب جنگ و بُرد و باخت
جای وی را شاهی ساسان گرفت	بعد قوم پارت از ایران برفت
خاک اعراب و یمن تا بحر را	شد مسخرما و راءالنهر را
خود بیآغازید آنگه جنگ شوم	کرد حمله سوی کشورهای روم
بین این دو بود چندین دفعه حرب	روم شد تقسیم بین شرق و غرب
گشت یکسر زیرو رو و پامال	روم غربی دست اقوام شمال
در جلال و مجد پُر آوازه ای	تا که شد بیزار نس قطب تازه ای
گاه غالب روم گه ایران نیان	مدتی جنگید با ساسانیان
یادگار و وارث دارا و جم	بود شاهنشاهی ملک عجم
اشک ریزان روز و شب پیر مغان	غرقه در ظلم و ستم آه و فغان
جنت کشمیر تاج ملک هند	غرقه در خون حوزه پنجاب و سند
ترکمن با قوم اوزبک در جدال	ساحل شرق خزر غرب آرا ل

آن طرف در ماورای نهرها	بود بین ترک و تاجیک قهرها
قهرها گاهی بدل می شد به جنگ	سینه ها سوراخ از تیر و خدنگ
در ری و گیلان و آذربایجان	خلق را از ظلم آتشها بجان
در زمین مادها ملک عرب	قلبها خالی ز شادی و طرب
سر بسر در ملک کوچک آسیا	بود حاکم رهنان و اشقیاء
شاه غافل زینهمه در کاخ خود	در حرم مشغول بازنهای خود
چند صد زن بود هریک لعبتی	شاه با هریک چو عبدی با بُتی
گاه میشد در صحاری بهر صید	بارعامی داشت از عیدی به عید
لیک گردش حلقه ای بس سخت بود	حلقه ای از حاکمان تخت بود
حاکمان تخت بس جاهل بُدند	روز و شب مست از می و کاهل بُدند
در کمر شمشیر لیکن دل جبون	در مصاف جنگ ترسو و زبون
همچو شوهرهای نامرد و علیل	ظالم اندر خانه در بیرون ذلیل
قصدشان از حفظ شاه و تخت و تاج	بود اخذ رشوه و باج و خراج
شاه اگر در حلقه زد ان بُود	مملکت بر خلق چون زندان بُود
تا که از یثرب بر آمد شمس حق	بُرد از دست شهنشاها ن سبوق
گشت در مشرق زمین قطبی جدید	تاخت بر مغرب زمین وقتی مدید
روم شرقی در قبال قطب شرق	گشت در درد و غم بسیار غرق
در قبال یثرب و بغداد و شام	پایداری کردشش قرن تمام

تا که دوران عرب پایان رسید	انحطاط قطب شرقی شد پدید
شهر زوراء مرکز مجد عرب	غرقه شد در عیش و مستی و طرب
لیک اقوام خراسان جان گرفت	قدرت و مجد نومی زایمان گرفت
درفنون و علم و فرهنگی نوین	عاد تا شد مرکز مشرق زمین
شد سمرقند و بخارا و ختن	بر هزاران مرد پُر جوهر وطن
ناگهان از سر زمین دیو و غول	حمله ور شد قوم وحشی مغول
تحت فرمانداری چنگیز خان	حمله ور شد سوی اقطار جهان
لشگری جرّار با سرعت چو برق	کرد تار و مار کلّ ملک شرق
چین و ترکستان افغان و هرات	سربسراپران تا نهر فرات
سر زمین هند سر سبز و پُر آب	گشت از ظلم و ستم یکسر خراب
از اورالها تا لهستان و مجار	گشت زیر سُمّ اسبان تارومار
بود نیشابور شهر علم و دین	پای تخت قطب شرقی زمین
نقل کرده در کتابش عابری	کو به نیشابور بوده ناظری
شهر نیشابور غرق خون شده	صحن مسجدها ز خون گلگون شده
کوچه های شهر نهر خون شده	خلق اندر خون خود مدفون شده
صد هزاران مرد و زن پیر و جوان	کشته و اجسادشان در خون روان
قطب شرقی اینچنین ویران شد	خلق هم آواره و حیران شد
کرد ترک ملک اجداد و نیا	رفت سوی ملک کوچک آسیا

تا به سازد قطب شرقی جدید	ورپس از مضمی زمانی بس مدید
این نفوس تازه وارد ما به شد	بهر قطب شرق تازه پایه شد
تا که عثمان نامی از تراک غرب	بر علیه روم کرد آغاز حرب
رفته رفته کشوری از نو بساخت	آل او هم دانم اندر تاز و تاخت
تا که ایران بارد یگر جان گرفت	جانی اندر ملک اسپاها ن گرفت
تا بگیرد حق خود را از قدر	ور نماید بیهد ه خونش هدر
لیک مردی کاسم او تیمور بود	لشگرش چون گله های مور بود
چون بلائی تازه آمد ناگهان	باز کرده گوئیا اژدر دهان
بلع بکنان مرد و زن پیر و جوان	نهرها از خون انسانها روان
هر کجا می رفت می کوبید سخت	شهرها و قریه های تیره بخت
سربسر ملک عجم را طی نمود	غرقه در خون بلخ و طوس و ری نمود
بعد یورش بُرد سوی اصفهان	کرد آنجا سیلی از خونها روان
چند قلعه ساخت از سرهای خلق	فوقشان بگذاشت رأس اهل دلق
بعد از آنجا سوی کوچک آسیا	رفت تا نزد یک شهر آنکارا
با یزید نیلدم آمد به جنگ	شد اسیر پنجه این مرد لنگ
قطب غربی زین وقایع شاد بود	مدتی از درد و غم آزاد بود
چند بار افتاد در خوف و خطر	در قبال حمله ترک و تتر
عاقبت سلطانی از عثمانیان	داد پایان بر جلال رومیان

جای اقطاب زمین تغییر کرد	شرق نصف غرب را تسخیر کرد
شرق اوریا گشت در آلام غرق	گشت اسلا میول اکنون قطب شرق
جانش از خوف و خطرها خسته بود	غرب اوریا در خطر پیوسته بود
مارکو پولها از سفرها خسته بود	راههای شرق رویش بسته بود
حفظ بنمود اینچنین ناموس را	لاجرم بگذشت اوقیانوس را
گردگوی ارض را چرخش نمود	با سفاین در بحار گردش نمود
گشت مالک بر اراضی ثمین	در همه اقطار و اکناف زمین
فوق العاده رو با فزونی نهاد	علم و تکنیک و تجارت اقتصاد
صاحب چندین سرپُر شور گشت	قطب غربی آنچنان پر زور گشت
لندن و پاریس و برلین و وین	لیسیون و مادرید و لاهه ثانیاً
در پی مجد و جلال گشته گم	پس بروکسل آخر از هم شهر رُم
ما وراء باختر آمریکا بود	در شمال شرق پطرس بورگ بود
مار پیچان گشت بی سرحد و مرز	همچو اژدهای ده سرگرد ارض
بر سر جاه و جلال و ننگها	بین سرها مدتی شد جنگها
امر قطب شرق قطاع طریق	دشمن هم لیک در امری رفیق
بود دست پادشاه اشقیا	راه سوی شرق؛ غرب آسیا
تا مصب دجله و نهر فرات	از بلندبهای کوه آرات
در صحاری از مراکش تا یمن	در شمال غرب تا شهر وین

از شمال بحر آسود تا خلیج	بود تحت امر و فرمان قلیچ
زینهمه در ترس اسپاهان بود	جون مقر شاهان بود
بود شاه عباس شه بر کشوری	کو زمانی در زمین بد سروری
لیک امروزه ز مغرب پادشاه	روزگار وی نموده بد سیاه
چونکه چشم پادشه در هند بود	در ورای پنج آب و سند بود
گر خلیفه سدایران می شکست	بر سریر هند و افغان می نشست
متحد می گشت با ترکان شرق	پخش می شد سوی مشرق همچو برق
تا که تازد سوی چین و هند و چین	ضربه ای کوبد به ناقوس پکین
تا از او فرمان ببرد نصف بسیط	بین بحر اطلس و بحر محیط
حال هر سه ملک قوم آریا	هند و ایران بعد غرب اروپا
همزمان بودند در حال خطر	در قبال یورش ترک و تتر
زاورپا رفتند سرداران چند	تا قشون شاه را تعلیم دهند
چند کشتی اسلحه سوی خلیج	رفت و بگرفت جای زوبین و قلیچ
تا خلیفه جنگ بکند با شهان	غرب مانند نسبتاً اندرمان
بسته مانند راه ترکستان و هند	نگذرد هرگز خلیفه نهرسند
لیک این کافی نبود بهر دفاع	بود لازم حیل و مکر و خداع
پادشاه ترک در قسطنطین	داشت در دنیا جلالی پرتین
از پس یک رشته بازی دقیق	اورپا شد همچو کانون حریق

پا د شاه تُرک هم د رگیر شد	جنگ اول یکسر عالمگیر شد
کشور پهنا ورش تقسیم شد	پا د شه برد شمنش تسلیم شد
جای وی را پُر نمود شرق شمال	قطب شرقی گشت یکسر پا یمال
د رجلا ل و مجد بس نام آوری	تا که مسکو گشت قطب خا وری
اختلافی بر سر تقسیم بود	جای قطب غرب نا تفهیم بود
تا که گردد د مرکز قطب جدید	شهر برلین داشت د عوائی شدید
خواست ما نَد در جلالش بی زوال	لیک لندن صاحب مجد و جلال
شهر رُم هم بود د راهام خام	شهر پاریس هم اسیر جا ه و نام
بود آمریکا از همه پُر آتر	آن طرف در ما ورا ء با ختر
در پی فتح زمین د رجستجو	قوم آلمان بود قومی جنگجو
خواست سازد راه آهن بس متین	از برسلا و تا کنار بحر چین
بین غرب و سر زمین آفتاب	راهی از آهن بجای راه آب
وصل شد ز آن پس به شهر ارضروم	راه آمد تا کنار بحر روم
حال آنکه بود را وج ظفر	انگلستان کرد احساس خطر
مالک اقطار د نیا گشته بود	اوز د ریاسوی د نیا رفته بود
شرق نزد یک و میانه هند و چین	حالیا می رفت ازد سنتش زمین
آن همه انبار کالاهای خام	قاره آفریک تا سینا و شام
می نبودش چاره ای جز جنگ سخت	شرق وسطی سرزمین بحر نفت

بعد از جنگ جهانی شدید	عاقبت آمریکا شد قطب جدید
گشت آمریکا قدرت مغرب زمین	در قبال مسکو در مشرق زمین
گر شود مسکو ضعیف و خوار و زار	قطب دیگر آید اندر کارزار
قطب‌ها رفتند از هم دورتر	در سلاح جنگ بس پُرزورتر
بمب و توپ و تانک انواع سلاح	کور کرده چشم امید فلاح
ارض چون انبار باروتی بُود	منفجر با نارکبریتی شود
حال در خوف و خطر نوع بشر	تا کی افتد جنگ بین این دو شر
خوش نفوسی از فحول علم و دین	با دلی پاک از فساد و بغض و کین
دارد امیدی به صلح و آشتی	بین این دیوان شرّ و کاستی
دم زند از وحدت نوع بشر	بعد از نابودی قطبین شر
غافل از اینکه اگر هم وحدتی	حاصل آید بعد همچون وحشتی
عمرا بین وحدت بسی کوتاه بُود	تا دمیکه ضدّها خفته بُود
گرچه وحدت در زمین آید پدید	گوشه‌ای پیدا شود قطبی جدید
قطبی اندر این زمین کنج جهان	قطبی اندر ژرفنای آسمان
جنگ پیش آید میان قطبها	می‌نگیرد هیچ وقتی انتهای
نوع انسان عازم سوی فضاست	چونکه در فکر انرژی و غذاست
بر سر این دو متاع بس ثمین	صد هزاران جنگ بوده در زمین
در فضا هم بر سر همچو علل	بس رقابتها شود بین ملل
می‌شود آغاز آنکه در فضا	بین اجرام جنگ و کشتار و غزا
هیچ تازه نیست زیر آفتاب	کهنه می‌گردند نوها با شتاب

آه گفتم آه صدها آه و آه چیست در این بین انسان را گناه
 خلق شد انسان در این کائنات تا نبیند روز خوبی در حیات؟
 ز ابتدای خلقت نوع بشر بوده با او جنگها و شور و شر
 نسلهائی آمد و رفت اینچنین غرق رنج و غصّه آه و حنین
 اشکهای دیدگان خوناب شد خاکها از خونها مرداب شد
 بعد انسان غافل از آمال بد شد گرفتار د و صدا عمل بد
 چون خری افتاد در مرداب گل گشت محروم از نشاط جان و دل
 لیک امید ی هست انسان را به دل تارها بکند زمانی پا ز گل
 قلبها فارغ شود از بغض و کین جنگها پایان پذیرد در زمین
 نو بها رأید نسیم آشتی خوش وز ز آفاق مهر و دوستی
 دور را ند ا بر تیره را به کوه نور پا شد آفتاب پُر شکوه
 لیک تو انسان را بکنی قیاس با طبیعت؛ ای خدا یا الغیاث
 نوع انسان را چو در جنگل وحوش خوانی عاری از ذکاء و عقل و هوش
 گوئی اندر ذات انسان جنگ هست با همه علم و هنر فرهنگ هست
 غافل از طرح ربّ لایزال بهر سیر ابن انسان سو کمال
 این نبرد آشکارا و نهان بین اضداد و نقایض در جهان

هست جاری در طبیعت لا شعور	تا که عقل و هوش آید در ظهور
ابر و باران برف و بوران بحرها	کوه و جنگل دشت و درّه نهرها
ماه و مهر و کهکشانها در جهان	بس خلاق آشکارا و نهان
فاقد عقلمند و علم و اختیار	مَر اسیر حکم جبر و اضطرار
اینهمه انواع اشجار و نبات	فاقد حسّند غافل از حیات
این بهائم با هزاران شور و شر	فاقد عقلمند پُر توپ و تشر
لیک انسان آیت رحمن بُود	قلب وی مرآت آن سُبْحان بُود
عقل اعلی اسم آن ربّ نهان	از طریق وی عیان شد در جهان
جنگهائی بوده البت در زمین	بین انسانها اسیر بغض و کین
لیک البت بوده علّتها بر آن	گاه مخفی و نهان گاهی عیان
گاه جنگی خود جزای حق بُود	همچو شلاق حق مطلق بُود
حمله اقوام ژرمن از شمال	بود بر روم ستمگر گو شمال
گاه جنگ و کوچ اقوام جدید	بکند اصلاح نژادی بس پلید
جای خون اندر عروق بس ملل	گاه جاری چرک محصول علل
حمله هون و مغول از خاوران	کرد جاری خون تازه در رگان
گاه جنگی بهر نشر دین بُود	همچو لطف حقّ بر بی دین بُود
حمله اعراب بر ایران زمین	بود خود البتّه جنگی اینچنین
گاه صِرْفاً با نکوئی و صفا	نیست ممکن دفع شرّ پُر جفا

بهر حفظ صلح و امن اجتماع	گاه لازم میشود جنگ و نزاع
جنگ عالمگیر اول در زمین	بود البته نبردی اینچنین
گاه جنگی همچو در روی شفا	بر هزاران درد باشد خود کفی
جنگ عالمگیر ثانی اخیر	داد آزادی به اقوام اسیر
هر چه باشد علت جنگ و نبرد	باعث حزن و غم است و رنج و درد
خواه خواست دیو باشد یا خدا	صد هزاران بی گناه گردد فدا
صد هزاران جان فدا گردد چنین	تا که جا نهایی دیگر مانند امین
حکمتی باشد در اینکه بی گناه	جان دهد در خدمت مردی تبه
حکمتش را سرار علم حق بود	علم حق البته که مطلق بود
عقل انسان عاجز از ادراک است	همچو ذره گیج در افلاک است
لیک همچون رهنمای زندگی	هی مفری جوید از سرگذشتگی
پس کنون هم شمه ای بکند بیان	تا حقیقت ها شود شاید عیان
هیچ امری بی تکامل در جهان	نیست ممکن آشکارا و نهان
کلّ جانداران را اندر زمین	چون درختی مستقر در ارض بین
بعد از خلق جهان ۳۱ و آفتاب	خلق گردید این زمین و خاک و آب
باغبانی بس مدبر یا خدا	کرد حاضر مزرعی را ابتدا

۳۱-منظور از جهان در اینجا کائنات است که چون جهان در حال جهیدن است

پس ز عنصر های دنیای ممات	حاصل آمد با زمان تخم حیات
از نمودانه پیداشد شجر	نوع حیوان برگها انسان ثمر
ریشه های پیش یا که دنیای نبات	اخذ بکند آب و املاح از ممات
برگها در شاخه های آن شجر	اخذ بکند نور تا سازد شکر
جمع گردد چون شکر با ملح و آب	ظاهرا بد میوه های بس پُر آب
قصد غائی حق از خلق شجر	بود البت خلق آن نیکو ثمر
یعنی انسان قصد غائی حیات	فوق دنیای بهائم و نبات
بنگر اکنون جا معه را چون شجر	بعضی انسانها در او همچون ثمر
دسته ای چون برگها و شاخه اند	دسته ای دیگر ولی چون ریشه اند
خویش را بکند فدا هر شاخ و برگ	بر تغذی شجر تا پای مرگ
برگ چون ریزد به پوسد زیر خاک	عاقبت گردد شجر را کود پاک
کیست ریشه کیست برگ و کیست بار	کس نمی داند به جز پروردگار
ذات هر انسان مولود پیش حق	هست عنوان ثمر را مستحق
لیک فطرت یا قدر یا انتخاب	تربیت یا که محیط یا انتصاب
فرقها را خلق بکند در جهان	فرقها گه آشکار گاهی نهان
نیز هر انسان را بین چون شجر	مغز در فوق شجر همچون ثمر
بعضی اعضاء همچو برگ و شاخه اند	بعضی اعضاء دگر چون ریشه اند
هر نبات از خاک گیرد اذیه	بعد از او حیوان بکند تغذیه

تغذیه بکند ز حیوان و نبات	جسم انسان بهر ابقاء در حیات
وز هوا وز نور رخشان آفتاب	مستقیماً همچین از خاک و آب
تا تکامل یا بد آن شایسته بار	کلّ اعضای بدن در سعی و کار
عالم ابدان پیدایان	بهر این شد خلق اشیاء در جهان
بس عجایب فوق هر وصف و بیان	زا شعۀ ایکس تا نور عیان
وز موادّ عاری از جان تا حیات	از اتم و اجزای آن تا کائنات
نوع انسان یا که حیوان دویا	از گیاه و جانور بگرفته تا
تا که گردد لایق علم و هنر	تا تکامل یا بد آن مغز بشر
خلق جسمانی مغز آخر رسید	بعد از مضمی دهوری بس مدید
باز بای سو جهان راز شد	بعد خلق معنوی آغاز شد
بهر تکمیل تکامل در زمین	انبیائی آمدند و مرسلین
اوصیاء و اولیاء و اتقیاء	لیک تنها با ظهور انبیاء
فیلسوفان جدید و عصرکهن	عارفین و عالمین ز اهل سخن
ره بسوی حالتی بی شور و شر	طیّ نتوانند کند نوع بشر
رنج های آشکارا و نهان	رنج باید بکشد این اهل جهان
تا که گردد مظهر نور جمال	تا که طی بکند رهی سوی کمال
وز سقوط اندر گنه گشتن تباه	رنج پنهانی ز خبط و اشتباه
حاصل از سمّ فجور و فسقها	رنج پنهانی ز مرگ عشقها

ضعف عقل و عزم, شک و ریبها	رنج پنهانی ز نقص و عیبها
بر رقیب بی حیا و نا نجیب	رنج از حقد و حسادت بر رقیب
رنج گشتن قهرمان داستان	رنج افتادن ز چشم دوستان
از جفای بی وفایان زرنگ	داستانی پُر ز نامردی و ننگ
ز عشقبا زیهای ناگشته تمام	رنج از حقد و حسد مکرانام
ز عربده و هایهوی اهل فسق	رنج خاموش گشتن آوای عشق
زا شکهای دیده ناگشته روان	رنج از افکار ناگشته بیان
رنج از خاموشی داد قلم	رنج پنهان ماندن درد و الم
زیر خاک تیره پوسیدن چو برگ	رنج از پیری و بیماری و مرگ
کوچ و فقر و جوع, قحطی و غلا	رنج حاصل ز انقلابات و بلا
گونیا نازل شود آیات قهر	رنج آشکار از آفات دهر
بس بلا یا لیک بی نام و نشان	همچو سیل و زلزله, آتش فشان
علت اصلی بُود بر رنج و درد	ما وراء اینهمه جنگ و نبرد
صد هزاران خلق سرگردان شود	قریه ها و شهرها ویران شود
زندگی های خوشی گردد تباه	کشته گردد بس نفوس بی گناه
همچو نهری خونها گردد روان	نقله گردد صد هزاران نو جوان
نوعروسان جوان نالان شود	مادران و خواهران گریان شود
فوق وصف هر بیان و هر قلم	رنج حاصل زین بلا یا و ألم

پاک گرد اند ز حرص جاه و مال	نوع انسان را بَرَد سوی کمال
تا تکامل دائم و قائم بُود	عامل دیگر که بس لازم بُود
عاملی کو یا ورا یمان بُود	کسب علم و دانش و عرفان بُود
صد هزاران نکته اند رکائات	از فیزیک و شیمی و علم الحیات
رفت و آمدهای شبها و سُحور	زابر و باد و برف و طوفان بُحور
در زمین و ماه و مهر و کهکشان	از قوانین و روابط بینشان
ز علم ادیان و مذاهب تا نحل	ز علم جغرافی و تاریخ ملل
تا علوم اجتماعات بشر	از حقوق و حکمت و طبّ و هنر
وارها ند مغز را از تیرگی	کسب کلیّاتی اندر زندگی
در پی کشف حقیقت جستجو	آخراز هم جزّ و بحث و گفتگو
دور از تقلید اشخاص دگر	بحث با خود یا که با شخصی دگر
نه "بلی" گفتن به کذب و انقیاد	گفتن "نه" با صراحت و عناد
روشنی بخشد چو رخشان آفتاب	تا جمال حقّ از پشت حجاب
ضمن بحث و گفتگو در حقّ دین	این شرایط حاصل آید بس مبین
نیست ممکن مؤمنی را با حیا	چونکه کتمان عقیده با ریا
حقّ کرده امر بر تبلیغ دین	در تمام طول تاریخ زمین
ضدّ عقل و منطق و علم و فنون	درج شد بس معجزاتی گونه گون
یا نبشته های اجداد و نیاء	در کتاب مُرسَلین و انبیاء

تا که پیش آید میان اهل حال	جرّ و بحث و گفتگو و قیل و قال
تا دماغهای بشر ورزش کند	بر تکامل خود بخود کوشش کند
از طریق این عوامل فی المآل	طیّره بکند بشر سوی کمال
عامل کلّ عوامل حق بُود	مقصد غائی همان مطلق بُود
مقصد حق از تکامل در جهان	هست وصل خلق بار از نهان
چون تکامل حاصل آید اینچنین	می نماید علّتی بر بُغض و کین
کین و نفرت علّت جنگ و نبرد	علّت هر گونه حزن و رنج و درد
رخت بر بندد ز دلهای بشر	حاصل آید حالتی بی شور و شر
حالت آرامش و صلح و صفا	عاری از درگیری و جور و جفا
هر سه "من" یک "من" شود اندر نهاد	هر سه با هم متحد در هر جهاد
بر علیه هر فساد و اختلاف	در کمال اتحاد و انتلاف
حاصل آید وحدتی تامّ و تمام	یک بیک در قلب آحاد انا م
چون شمار اهل وحدت در زمین	بیشتر گردد ز اهل بُغض و کین
همچو سربازان صلح و آشتی	بر علیه دشمنی و کاستی
یا حواریّون وحدت در حیات	در کمال شور و شوق و انبساط
همچو مردان حقیقت در جهان	متحد گردند علنی و نهان
صلح و وحدت آنکه آید بینشان	هم در این دنیا و هم در کهکشان
لیک اینهم باز می خواهد زمان	طبق قانون تکامل بی گمان
اول آید صلح اصغر ناگهان	بعد آید صلح اعظم در جهان

ایکه خواندی این کتاب شعرا	گر تو خواهی گو کتاب معر را
عمر من در بین تُرکان صرف شد	صرف بحث و گفتگو و حرف شد
ثلثی اندر مُلک آذربایجان	سربسر درد و غم و آتش بجان
ثلث ثانی در میان خلق تُرک	در میان گله ای از میش و گرگ
ثلث ثالث گوشه ای در شهر عهد ۳۲	بین تُرکان غرقه اندر جدّ و جهد
جدّ و جهدی در پی یک لقمه نان	نی چو خوشبختان پی نام و نشان
با وجود این گشتم فارسی	در بیا با نهایی شعر پارسی
لفظ را کردیم بر معنی فدا	تا شود منظور دل بهتر ادا
آنکه سر در راه عشق حق دهد	و آنکه جان در وادی مطلق نهد
آنکه مردی را نموده رسم خویش	ناجوا نمردی زوده زاسم خویش
رحم بکند چون بخواند این کتاب	می نرنجانند دل ما با عتاب
ناظر معنی پر از لفظ خطا	چشم پوشی بکند از لفظ خطا
این سخن بر با وفایان نعمتی است	ناقضان عهد را چون نعمتی است
اهل جنّت را بُود نور هُدی	اهل دوزخ را بُود نار بدی

۳۲- شهر عهد = نیویورک نیویورک = The City of Covenant = مدینه میثاق

هر چه هست و نیست اندر این کتاب می نخوان چون علم حقّ مستطاب
علم حق اسرار مکنونی بُود وین خیال چندی و چونی بُود
هر چه من گفتم نوشتم آشکار پیش آن گلزار باشد همچو خار
علم حق دریا بی پایان بُود وین خسی در موج آن لرزان بُود
هر چه من اندیشه کردم از فنون پیش علم اوست چون وهم و ظنون
این هزاران سال تاریخ بشر وین همه اندیشه ها و شور و شر
در زمان بی نهایت چون دمی است هیچ اند رهیچ عمر آدمی است
صد هزاران سال آید بعد از این صد هزاران عالم علم الیقین
پرده بردارند از اسرار خلق لیک عجز آرند از ادراک حق
درک ذات خالق و خلق زمان درک خلق این مکان و آسمان
هست البت غیر ممکن بر بشر با وجود عقل و هوش و شور و شر
لیک انسان بهر درک کائنات درک سرّ کهکشانا و کرات
دائم اندر سعی و کارست و شتاب تا رود سوی درخشان آفتاب
این انسان چون رسد بر مقصدی مقصد دیگر شود نو مقصدی
در مکان بی نهایت تا ابد هی رود شاید که بر مقصد رسد
راه بس دوراست مقصد بس نهان کس نداند سرّ مقصد در جهان
بهتر آن باشد که انسان حکیم سر فرود آرد همی باشد حلیم
گوشه ای به نشیند اندر این جهان غرقه اندر بحر اسرار نهان

ساکت و صامت چو اعماق بُحور عابد و ساجد لیلی و سحور
منتظر ماند به پایان حیات تا که زنده گردد از بعدِ ممات
روح چون آزاد گردد زین جهان می رود سو عالم سرّ نهران
چون محیط عالم آدنی شود بر همه اسرار وی دانا شود

"پایان"

۱۸۱

نیویورک نی یورک آن لاین پائیز ۲۰۱۳

دکتر فرنوش اعظمی بُنابی

تعداد کلمات ۴۷۳۳۸

کلیه حقوق متصوّره محفوظ است